رنب تیر — تاریخ آقا صادق — د ل تفریز

مطلع منور خان قدیم — بسم الله الرحمن الرحیم

هجری علیه الرحمه

چرخ لوائی که نخستین گشود | بر سر اکلیل کیومرث بود
باغ سیامک چو خزان رنگ شد | جای پدر منصب هوشنگ شد
کین سیامک چو ز دیوان ستاد | شد لقب منصب او پیشداد
او ز جهان رخت چو بیرون کشید | نوبه بطهمورث میمون رسید
روز یکی در شن روی دوست | شهر صفاهان ز بناهای اوست
طبل رحیلش چو زد این داد ستاد | نوبت دوریک بجمشید داد
کوه سر افکنده تمکین اوست | دین بت و جشن ز آئین اوست
آیین موسیقی و طب ز بهاش | طوس و صطخر و همدان ز بهاش
نوبت بخشش چو ز پیشداد گذشت | دور بر دو ز صد و نصم گذشت
شصت قضا کاین همه آئین نهاد | نادکی از تخم سیامک گشاد

زیر زمین سهم خم از خاک شد | نوبت بیوه ازو ضحاک شد
آنچه بجمشید ز ضحاک بیش کرد | کاوه پس از الف ز بیش کرد
آه ضعیفان چو بگردون رسید | نوبت شاهی بفریدون رسید
تخم جم در آتش از کاویان | عید ز فیروزی او مهرگان
کرد جهان بخش ز نزدیک و دور | بر پسران ایرج و بر سلم و طور
زانکه چو ایرج بشرف رو نهاد | دختر ایرج بمنوچهر زاد
کین پدر خواست بآئین ز طور | کرد تهی حوزه ایران ز شور
تاج منوچهر چو از سر فتاد | رایت اکلیل بنوذر نهاد
کام نیا بوده بحکم و بهور | دور ز نوذر گشت بادیا و طور
از طرف شرق چو افراسیاب | رایتی افراخت بصد آب و تاب
آمد و تکیه ز آنش ایران نشان | کرد بر آورد ز ایرانیان
زال که ز ایران بجهان نام داشت | بهم ز قضا تعزیت سام داشت
باز زدی کین خواهی مرد کشاد | تخت بزد سبط منوچهر داد
ملک خزان دیده ازو شد بهار | نهر فرات ازو یادگار

تحریر شد [illegible] جمع سلطان السلطان [illegible] ۱۳۰۵

قوت پرش چو بار دگر شاد / مملکت و تخت بگرشاسب داد
بار دگر رایت افراسیاب / در خفقان آمد و بگرفت زاب
زال زر و رستم دستان بکین / بار دگر حمله نمودند زین
ملک گرفتند ز تورانیان / تاج نهادند بفرق کیان
مدت این کشمکش و قیل و قال / ز الف دو صد چارده و نیم سال
منتهی قاعده عدل و داد / بود ز شاهان جهان کیقباد
نسبت این سلسله در جمله / هست نکو واسطه از زند بلند
از مدد رستم دستان نشان / صلح چو بنمود بتورانیان
خواست ملکزاده گردون جناب / عقده بیک سهم ز افراسیاب
پس بهمن بر فلکت تیر دور / شد صد جیحون ز دو جانب ستور
آنکه علم گشت بپا زود نشست / رامی این سهم بهمن آرش است
مدت شاهیش صد از این جهان / تختگهش عامره اصفهان
روز جهان رخت چو بیرون نهاد / مملکت و تخت به کاوس داد
مردی رستم بره هفتخوان / واقعه دولت مازندران

دو دختری:

داد خلاصش چو ز مازندران / یافت بنام شهی جهان پهلوان
خواست بعالم کندش سرفراز / داد بدو دختر خود بهر ناز
برده پندار چو گشتش عقاب / قصد فلک کرد با بال عقاب
بال و پر از فارس چو کرکس گشاد / برزبر آب بساری فتاد
رستم ازین پس بهوای شکار / کرد باطراف سمنگان گذار
مملکت و تخت ز ایران گرفت / دختری از شاه سمنگان گرفت
زین بر و بند سعادت نژاد / مادر ایام بسهراب زاد
از صف توران چو بکین سر فراخت / کشته شد از دست پدر ناشناخت
مادرش از کینه چو راضی نداد / آمد و راضی بفرامرز داد
فوجی از ایران سپه و نامدار / رفت بتوران بطریق شکار
دختر گرسیوز شان شد اسیر / گشت بکاوس تعلق پذیر
رابطه این چو تقدیر شد / حسن سیاوش جهان گیر شد
کار کنان فلک لاجورد / رنگ ز آن خم این سرخ و زرد
این همه آورده و بس برده اند / شش سیاوش نیاورده اند

چو زن کاوس که سودابه بود / مهر سیاوش عنانش ربود
کرد سیاوش ازین انقلاب / عزم دیار که افراسیاب
شاه بداد دخت فرنگیس را / لیک چو تدبیر سوء القضا
همشکم شاه که گرسیوز است / قصد هلاکت به سیاوش [illegible]
رسم عزا اینکه سیه پوشی است / این همه از عهد سیاوشی است
واقعه او چو بایران رسید / غلغله خلق بکیوان رسید
رستم ازین واقعه جانگزا / داد نخستین حق سودابه را
پس سپه از کینه بتوران کشید / خاک ازین بقعه بایران کشید
اینکه بعقرب است ازین پیشتر / ساخت ازین خاک مدار دگر
مدت کاوس ازین قیل و قال / بود ز شاهی صد و پنجاه سال
حسرت ازین خاک چو در خاک برد / ملک به کیخسرو میمون سپرد
او ز سیاوش چو دارد نگین / آمد کش او بود بتوران زمین
گیو ز توران کشش بایران رساند / تا بجهان نام ز مردیش ماند
تا بوصالش ز سر ملک طوس / بهر فریبرز فرود کوس

بلکه ازین

لیک ازین جرم دد خوا زشت / تا که بتوران کند آهنگ راست
رفت پشنه و بخت برادر انقلاب / منهزم از لشکر افراسیاب
بار دگر رفت از ایشان گریخت / خاک مذلت بسر نام ریخت
از مدد رستم و ایرانیان / یافت هزیمت صف تورانیان
بیژن و گیو از ره سیر و شکار / کرد پی صید گراز ان گذار
از دم گرگین چو بدر بند شد / بست قضا دیده و در بند شد
حورلقا دختر افراسیاب / دیدش و گردش ز غم خود خراب
عشق منیژه چو بتورانش برد / حکم قضا برد و بجاهش سپرد
چاره این کار برستم فتاد / رفت و خلاصش از آن بند داد
در عقبش رایت افراسیاب / از پی این کینه برآمد ز آب
مرکز ایران ز ره اعتماد / رایت این جنگ بگودرز داد
رایت توران چو بپیران گرفت / شاه بدان سمت عزیمت گرفت
بردر خودرزم تعاقب کنان / راه گرفتند بتورانیان
کشته در آن گرد فرود از شتاب / کشته شد و روز برادر شتاب

شد هزیمت دگر افراسیاب / لشکر ایران ز پیش کامیاب
گرد جهان گشت به هر مرز و بوم / تا که گرفتار شد اندر بروم
راند و برادر چو بکین تاختند / دو برادرین هر دو بپرداختند
چرخ چو زد نوبت کیخسروی / داد ز لهراسب جهان را نوی
ثبت لهراسب آئین و داد / بود بدو واسطه از کیقباد
بهر سپه رایت و آئین ازو تخت / بهر سران کرسی زرین ازو بخت
داد چو گشتاسب بعهد پدر / داعیه افسر شاهی بسر
از پدر و مملکت و مرز و بوم / کرد با این داعیه آهنگ روم
دختر قیصر چو گذشتی ز رنج / رسم چنین بود که ریزد ترنج
کرد چو اقبال کتایون مدد / آمد و نارنج به گشتاسب زد
قیصر ازان ره که بودش نشان / داد کتایون و برون کردشان
داشت دو سه روز گر شهریار / بود دو شهزاده اشان خواستگار
حلقه کابین زده ابتلا / جنگ فلان گرگ دن و اژدها
عجز دو شهزاده ازین ماجرا / برد به گشتاسب بیان التجا

کرد چو گشتاسب کفایت از آن / رسم نشان داغ سر گردنان
کار دو شهزاده چو معمور شد / قصه این سانحه مشهور شد
قیصر ازین قصه خبردار شد / بر سر گشتاسب به تیمار شد
یافت چو لهراسب ازین آگهی / داد به گشتاسب کلاه شهی
خود ز جهان دامن غاری گرفت / رفت و ازین خلق کناری گرفت
چون ز پی عیش بر او تلخ شد / معتکف زاویه بلخ شد
تخت به گشتاسب چو بوسید لب / تنگ ره همت او شد حلب
عهد خوش روی زمین بهشته بود / دعوی زردشت در آن عهد بود
کرد ز خوف پدر و بزم کار / قصه گفتاری اسفندیار
چون یکی از دوده افراسیاب / شهریار ارجاسب گذر کرد آب
آمد و در بلخ اقامت نمود / از تن لهراسب بر آورد دود
دید چو گشتاسب در آن کارزار / رفت به دلجوئی اسفندیار
او چو ره بلخ اقامت نمود / رایت ارجاسب هزیمت نمود
در کف رایت و فتح و ظفر / آمد و بوسید رکاب پدر

داشت چو گشتاسب ز رستم غبار / کینهٔ او خواست ز اسفندیار
کوکبهٔ او چو بزابل رسید / رستم دستان طمع از خود برید
تا به دگر کاری سیمرغ و زال / دوره سر آورد چو ماه و چو سال
کرد چو گشتاسب ز دنیا گذار / تاج و نگین یافت ببهمن قرار
زابل از او شد همه زیر و زبر / گشت فرامرز بکین پدر
او چو گذر کرد ازین شاهراه / گشت همای دختر او پادشاه
چون علم تاجوری برفراشت / از پدر او حمل بداراب داشت
چون اثر حمل بتابش فکند / کرد لعبت دق دوراش شکست
کار زی آن کو هنر نایاب جست / زین سبب نام بداراب جست
چون ز جنس پای فراتر گذاشت / از پدر و کسب پدر عار داشت
باستیا در در آن مرز و بوم / عزم سفر کرد باطراف روم
قاید آن جیش در آن گیر و دار / دید از او فر بزرگی بکار
کرد همای را خبر از حال او / پرده کشید از احوال او
چون لب خویش بمادر رساند / تاج باو داد و بتختش نشاند

دارا

کار هما قلعه کلیکلان / باز هزار آتش اصطخردان
کوفت چو داراب در این دیر کوس / خواست یکی دختری از فیلقوس
دختر او گرچه گلش بود روی / لیک چو غنچه دهنش داشت بوی
نامد از این لطف اتش در نظر / باز فرستاده به پیش پدر
داشت از او دختری آن بوالهوس / حمل باسکندر میمون نفس
از پس ده سال و دو در عهد او / نوبت داراب بدارا فتاد
یافت چو دارا ز پدر تخت و تاج / خواست بکین در سکندر خراج
همت اسکندر علوی نهاد / گوش بآن باج گذاری نداد
با شرف همت و عزم بلند / سایهٔ اقبال بایران فکند
صف بیاراست چو آراسته / از دو طرف کینه وران خاسته
از صف دارا دو نمک ناشناس / تیغ نشاندند باو بیهراس
مژده رسان پیش سکندر شدند / رسم مکافات بر آن سر شدند
لشکر دارا چو هزیمت گرفت / شاه بآن سمت عزیمت گرفت
رفت و سر خصم بدامان رساند / خون دل از دیده بریش فشاند

دیده غم دیده گشودش ز درد / گرد ازو شست و صحبت برد
رفت ز دارا چو سر سروری / کوفت فلک نوبت اسکندری
چرخ کهن سال ندارد بیاد / تخت نشینی چو سکندر بداد
باج که از ارض که شمار آمده است / تاج در آن هشت بر آزاده است
روی زمین از همه جا ضبط کرد / جز همه را زروی زمین خط کرد
حضرت ارسطو که در پیغمبرند / کار که از آن عهود دو بینند
مرو و سمرقند و دمشق و هرات / از اثر اوست درین حادثات
چون ز جهان رخت سوی برون کشید / مصلحت وقت درین رای دید
داد پی حفظ بلاد و سپاه / حوزه ایران بود پادشاه
بلکه بایین حیله کرده دو دان / روم بماند ز خراداث مصون
مدت این کشمکش و گیر و دار / بوده کیان پانصد و سی و چهار
طبل سکندر چه زبالا زدند / پادشهان سکه بهر جا زدند
اولشان بطلمیوس روم بود / پاره از ملک تصرف نمود
بود ز دارا بسری اشکنام / زد پس عم تیغ کشید از نیام

قرن

مدت این سلسله در روزگار / بود ز شاهان ده و دو بر قرار
مدت ایشان ز نقصان یقین حال / بود صد و شصت و دگر پنجسال
قصه مشهور ز اصحاب کهف / بود در آن عهد در این کهنه سقف
چون سپری گشت ز اشکانیان / مملکت افتاد به اشغانیان
از شه خود از نسل فریبرز بود / لیک به شاهی پسرش میبود
هشت نفر یافت از ایشان کمال / مدت ایشان صد و پنجاه سال
اولشان چونکه به اردوان / آخرشان ختم شد از اردوان
از اثر عهد خوش آن کرام / مولد عیسی است علیه السلام
چارشان چون سر و مان گرفت / کینه یحیی ز یهودان گرفت
دور چو بر گشت ز اشغانیان / سلطنت افتاد به ساسانیان
فاتح این دولت دوران سیر / بود ز کسری نجبان اردشیر
کو بر ادداشت ز ساسان نشان / از ذرع بهمن دانند دودمان
لیک ز حد کو بر او داشت نام / بابک دریا کف حالی مقام
بابک مذکور پکر مایه ان / بود اسیر از قبل اردوان

رفت ز ساسان چو او از نژاد / بر در بابک به شبانی فتاد

در سبب واقعه نیک فال / بابک از او کرد نژادش سؤال

چون نسب خویش بشاهان رساند / دختری از خویش بملکش نشاند

گشت چو آن امر تعلق پذیر / آمد از آنان بجهان اردشیر

شد چو یکی از خدم اردوان / کرد نظر در حرم اردوان

زین سبب از وی بسی زاری کشید / او بسبی از پی آن عرض دید

چون ز قضا داد سپه را شکست / واین همت بر تخت نشست

آمد و در ظاهری اردوان / ملک تهی کرد و در آن شد جهان

دختر اردوان بزنی کرد و همه / دید که کرده است بد قصد زهر

گشت چو مامور به قتلش وزیر / بود در آن حامله از اردشیر

آلت خود قطع نمود از سند / کرد نهان تا که به شاپور زاد

دید به ده سالگیش اردشیر / بر شغب بر کیان زان وزیر

بود بعهدش بهم آن بلاد / مردی نامش بجهان بخت داد

بود ز کرمش ظفر بر حد / شهرت شهر است کرمان ازو

الهم

۸

رستم خدم رفت برش اردشیر / گشت چو آن کرم برادو شه دلیر

عامره و مملکت بی شمار / هست چو بحرین ازو یادگار

دست اجل چون کلهش در ربود / مدت شاهیش چهل سال بود

چون عوض تخت برو گور شد / تاج و نگین منصب شاپور شد

از پس او هرچه پسش کرد خواست / داد بهرمزد که را فرزند داشت

از پس او برد چو بهرام نام / یافت دگر نرسی و در فرزد نام

او چو جنیبت کش خلاق شد / تخت ز شاپور ذو الاکتاف شد

طایر عیان سپهی عرضه داد / دست بویرانی ایران گشاد

رایت شاپور از این مقام / آمد و نگذاشت ز اعراب نام

کشتن ایشان چون بنهایت رسید / شانه اعراب برون می کشید

جد دهم جد شه کاینات / مالک بن نضر علیه الصلوة

گفت به شاپور عادت ز کیست / علت خونریزی و این جنگ چیست

گفت در این وقت بحکم نجوم / تاج وری آید ازین مرز و بوم

هست بدستش چو هلاک عجم / من ز عرب کینه ازو می کشم

قرب صحرا

گفت باین امرا اگر بود رای ... است / مصلحت وقت درین قتل چیست
شاید ازین قتل که کمتر بود / کینهٔ او هم بتو کمتر بود
گشت زمانی که چو سخن بود بسنه / جمله اعراب عتیقش شدند
همت شاپور ازین مرز و بوم / رسم رسل رفت به قیصر بروم
گشت گرفتار چو در اسنا جنت / پس سپه روم بآن همت تاخت
چونکه بایران متمکن شدند / بند ز شاپور کنیزی فکند
خائف و مرعوب تقی دین رفت / وز همه جا خلق با درد نهاد
رفت ببغداد در آن دار و گیر / قیصرش آمد ز قضا دستگیر
داد با آزادم به قیصر قرار / تا که کند ضر خراب دیار
تا بجدی کرده کار و مدد / کارکن ارزدم بایران رود
مانی مشهور بعهد وی است / شهر و عمارت بنی نقش بست
اوز جهان رخت چو بیرون نهاد / تاج و نگینش به برادر رفت
باز ز غم چون ز جهان دور شد / مملکت و تخت ز شاپور شد
شیرده که بهلوی آن شاه زاد / هست ز شیرین که پرستار زاد

روز بر او شد ز جهان چون سیاه / مملکت افتاد بکرمان شاه
از پس دو ماه بحکم دهور / مملکت افتاد به بهرام گور
خلق بتخت از ره ظلم پدر / تاج نهادند بفرق دگر
کار چو افتاد بجنگ و نفاق / هر دو نمودند بر این اتفاق
شیر ببندند و در پای تخت / هر که کشد شیر برد تخت و بخت
یافت بهرام چو دولت قرار / بود بعکس پدر آمرزگار
بود شکار افکن و اطراف دوست / قصهٔ مشهور دلارام از اوست
سطوت ایران فرق توریان / اوست که آورد ز هندوستان
قاصد و کشت چو خاقان چین / زر بخزانه و خصمی چنین
با نفری چند برسم شکار / کرد باطراف ولایت فرار
معتمد ملک چو دید این / نامه نوشتند بخاقان چین
داد بخود ملک چو خاقان قرار / بیخبر آمد ببرش شهریار
شد بهزیمت صف خاقانیان / لشکر بهرام غنیمت در آن
دولت بهرام چو بیرون شد / وز پس بهرام ز فیروز به شد

داد کو شهر نو اصفهان / هست ز فیروز بعالم نشان

از پس او بود بلاش و قباد / کز عقب او بقباد اوفتاد

دعوت مزدک چو نمود آشکار / کشت ز کسری بجهان تارومار

چون بکسری گشت عهود قباد / مملکت و تخت بکسری فتاد

چرخ ندیده است در این خاکدان / تاجوری مثل انوشیروان

کز قدح نور قدح نوش باد / در صف خلد عجب نوشباد

فخر زمانش چو زین برترست / عهد خوشش مولد پیغمبر است

از اثر طالع آن پاک چهر / بود وزیری چو ابوذرجمهر

واقعه ابرهه آن عهود / ز پس چهل سال ز شاهیش بود

مولد فرخنده شاه رسل / شد بهمین سال عنایت بکل

چون بهشت او ز جهان رو نهاد / مملکت و تخت بهرمز فتاد

بود چو او ظالم و عدوان پسند / خلق و رعیت متنفر شدند

لشکر و مردم و ترک و چین / روی نهادند بایران زمین

چاره این کار نگردید گشود / باشه این طایفه صلحی نمود

بالسپه

با سپه ترک ز کین رو نهاد / رایت این جنگ ببهرام داد

داد چو بهرام بترکان شکست / بر زبر تخت مربع نشست

سکه بنام پسرش زد بتخت / تا شود این کار ز پرویز سست

دید چو پرویز در آن کار زار / رفت بارمن بطریق فرار

تا که ز هرمز بنهایت رسید / خسرو پرویز بدولت رسید

رایت بهرام بچوبین لقب / جست ز خونخواهی هرمز سبب

بر سر پرویز سپاهی کشید / آمد و از چرخ بمطلب رسید

یافت چو پرویز از او انهزام / خواست ز قیصر مدد و جست کام

یافت ز افلاک چو بر خصم دست / فارغ از ایام بعشرت نشست

کار که در این جهان هیچ کس / نیست مگر خسرو پرویز و بس

عدت او چون بشمار آمده / سطر به اسبش حیت هزار آمده

بود بهنگام نزول و رحیل / در کفش نهصد و سی پیل

وقت نوازش بهنگام صف / بود دو صد مجمر زرین بکف

باربد و فیل سفید و طلاش / کوزه اپند ز مخند صفاهانش

نوزده از شاهی اش در رفته بود / کز در حق این در رحلت گشود
نوزده از حق چو شد پیغمبر / کرد با دو نامه رخصت گذر
نامه‌ای چون در بر تعظیم خواند / دعوت حق گفته بملکش رساند
تا دل شیرویه بتر کشید / گشت بدرود و تمتع ندید
شد چو شیرویه کلاه دگر / از پس شش ماه شد از دار دهر
مرد چو در سلسله نامد پدید / ملک با آذرمی و پوران کشید
تخت چو شد منتهی از یزدجرد / سلسله شد منتهی از یزدجرد
زانکه در این وقت ز حج عهود / دولت اسلام قوی گشته بود
چون ز عرب یافت هزیمت سپاه / برد بجا بو بخراسان سپاه
کرد چو ماهوی زره اتفاق / هر دو نمودند بجنگش دفاق
کرد چو ماهوی سپاهش عدد / خواست در این وقت بایران رود
کز طرف ترک بیابی رسید / شد متحیر که چو آید پدید
بیژن و ماهو زره اتفاق / هر دو نمودند بقتلش دفاق
از که جهان دیده ازان گر تخت / رشته ایشان زشاهی گسیخت

بزمی

شد پری دولت با این اساس / ملک خدا راست علی الاختصاص
تا بکیومرث ز ساسانیان / چار هزار است در این خاکدان
چون ز فلک دور عجم گشت / مملکت افتاد بدست عرب
از دوران فلک نیلگون / تا صد و ق سنی خیر القرون
چند صباحی است که در روزگار / رایت دین شد بجهان آشکار
بسمله فاتحه مرحمت / حمد له خاتمه مکرمت
آینه صورت ذات ازل / مظهر اسماء و صفات ازل
چتر فلک سا چو بعزم بلند / سایه اقبال بیثرب فکند
از پی ترعید قضا چند بار / عرض سپه داده ز مردان کار
عدت کمیت غزو مصاف / آنچه رسیده است علی الاختلاف
از خبر آنها که کهن گفته اند / بیست و هفت و سی و یک گفته اند
لیک حدیثی که از آن شهرت است / بدر و حنین و احد و خیبر است
از فلق امر که آن صبح جود / پرتو ایجاد بعالم گشود
تا غسق تیره شب احتجاب / رحلت قدسیه آن آفتاب

نایب دو دو ما دو شیر دو راز / سیف و سنان صاحب تیر و بر

کرد چو خورشید رسالت غروب / چاک شد از ذوق مصیبت جیوب

تیره شب هجر جهانگیر شد / مرغ سحر خیز گلوگیر شد

روز سعادت بنهایت رسید / نوبت شبهای غوایت رسید

روز جهان بس که ز غم شد سیاه / دیده تقدیر غلط کرد راه

ماتمیان از پی رحمت شدند / قوم بتعیین خلافت شدند

کار خلافت چو بشوری فتاد / شوری از آن شور بدنیا فتاد

بر حسب مقتضی روزگار / یافت بوبکر خلافت قرار

چون عجب با مزد شام بود / بر حسب حکم اجابت نمود

قوم فتن را باشارت شدند / تا بجد و به بغارت شدند

پس ز پی شه ز مه در تند دود / لشکری از نیزه وران عرضه داد

از پی کین خودی جنگ آوری / داد بخالد علم سروری

جنگ طلیحه است نخستین مصاف / کوز نبوت زدی از خویش لاف

نام ور آن نفس عودم ابن طی / رایت غطفان اسد حرکی

چون ز لقا حق بتقابل فتاد / دهر تو گوئی که برایش بزد

لیک چو طلحه بهزیمت شتافت / عهد عمر بود که اسلام یافت

چون اجل خصم مقرر شده / جنگ و ملاقات میسر شده

عزو دوم بود بو احس زنی / کز عربان شد ذمه گردنی

دزره تبجیح بمحض خلاف / کرد به پیغمبریش اعتراف

مالک نو مزه باد گر دس / تابع او گشت تمیم و هزیل

عازم یمامه چو سیلاب شد / پیش مسیلمه کذاب شد

هر دو بشهوت متمایل شدند / غافل از آن دعوی باطل شدند

روز نسیم متعرض با مداد / بر تبع راحله تخفیف داد

مالک از آن کار چو آگاه شد / نزل فرستاد و امان خواه شد

قوم چو دیدند که زان ایت دو / گفت ببین که نبی نیست دد

چاره آن فتنه بخالد فتاد / بر سر مالک سپهی عرضه داد

مالک از آن کار چو آگاه شد / نزل فرستاد و امان خواه شد

لیک بطی سختی در نشست / گفت که مرد تو چنین گفته است

خالد ازین کار بر آشفته شد
گفت چه دانی که تو آتش برد خرد

کفر تر اشبه نیارد زدود
پس بجا حکم به قتلش نمود

داشت زنی مالک شوریده حال
شهره ایام بحسن و جمال

باعث این کار دگر بود آن
خالد زیدان و حباب نهان

رابطه داشت بمالک عمر
دشمن خالد شد ازین ره گذر

شکوه خالد با بوبکر داد
رشوه در اسلام نخست او نهاد

گفت نبی خوانده چو سیف اللهم
لایق من نیست بباطل زدم

خالد از آنجا چو بمطلب رسید
بر سر مسیلمه لشکر کشید

کشته اسلام در آن گرد و فر
قرب هزاری شد و ششصد نفر

لشکر اسلام در آن خار و خس
سجده گرفت و نشستند پس

عاقبت الامر مسیلمه را
قاتل زخمی بسقه داد جا

غزوه دیگر چو به بحرین بود
داشت علا سروری انجمند

مدت یکماه بهجر در صاف
رفت در آن ملحمه مسعید مصاف

رایت نصرت چو به بحرین رفت
از طرف بحر بدارین رفت

اینهمه رو داد در احدی عشر
سال چو نو گشت ز اثنی عشر

شد ز ابی بکر بخالد رقم
تا کند آهنگ دیار عجم

خالد و مثنی بظفر در وفاق
عرض سپه داد بسمت عراق

عسکر و خالد چو بحیره فتاد
صلح شد و روی بباعله نهاد

بود در آنجا سپهی از عجم
قاید آن جیش هرمز ز قم

یافت ظفر خالد و کشتش بزار
پس سپه آورد بشهر مدار

باز سپهداری قارن عجم
لشکری آراست باآیین جم

بود در آن معرکه کارزار
عده قتلای عجم سی هزار

باز سپاهی ز عجم شد روان
قاید آن جیش یکی پهلوان

روز شه خالد بسنانش ربود
حکم باحضار طعامی نمود

گفت شه روز است که این پهلوان
آمده در دور بجا میهمان

بر دلم آن نذر همین رفته بود
صورت آن عهد چنین رفته بود

تا کنم چاره این پهلوان
روزه بچیزی نگشایم دهان

باز عجم کرد سپاهی روان
بهمن جادو سپه و سردار آن

بهمن جادویه بی شمار / داد بسر کرد که چار و یار
لشکر خالد ز جماعت کمی / گشت مصادم بکنار فرات
کشته شد آن روز بسی از عجم / آب ز خون گشت برنگ بقم
خالد از آنجا بحیره گذشت / سیل تو گفتی که بصحرا گذشت
ملکه از این ملک چو با حیره بود / چیره شکسته همه زان عهود
جنگ شد و مهترشان کشته شد / بخت از آن طایفه برگشته شد
خالد از آنجا بخورنق گذشت / رزمگه افتاد در آن کوه و دشت
بر حسب حکم قضا تو امان / رفت مثنی بر حیریان
مهتر آن طایفه عبد المسیح / باز بر آمد پی صلح و نجیح
خالد از او صلح نپذرفت باز / مهتر آن زهر بردش بی نیاز
داد چو خالد بنمانش نوید / در کف آن مرد کفی زهر دید
چیست چو پرسید از او گفت زهر / که نکنی صلح بنوشم ز قهر
زهر گرفت از وی و خورد و نشست / زین قصص صدق خدا اعلم است
باز زبر کرد که شیرزاد / لشکری آمد ز عجم با غباد

عاقبت الامر چو عاجز شدند / از سر یاری بصلح آمدند
لشکر اسلام بانبار رفت / مرگ بپرسیدن بیمار رفت
لشکر از آنجا چو محول گرفت / غاره و دومه و جندل گرفت
گرد در آن وقت چنین گیر و دار / مردم آنجا ز خلاف آشکار
با سپه قاید ایشان هلال / پای نهادند بدشت قتال
یافت هزیمت چو هلال از سپاه / منهزم آمد بقصیر پناه
آمد و آورد سپه صد هزار / از مدد روم و ز مردان کار
تا لب آب فرات آمدند / در گذر آب حیات آمدند
برق حیات از طرف آب تیغ / آب فرات از طرفی بی دریغ
بحر بلا شد متموج بخون / یک کس از آن قوم نیامد برون
لشکر از آن رزم چو شد کامیاب / شد ز ابی بکر بخالد خطاب
تا که برد لشکر از آن مرز و بوم / بر سر شامات و مضافات روم
خالد و مثنی بنظر در وفاق / رفت ببر دری روم و عراق
لیک امارت بمثنی گذاشت / کار عراقین بدو واگذاشت

رایت اسلام چو آمد به شام صبح تو گفتی که برآمد ز شام
عرض سپه رفت در آنگه دو دار بود ز اسلام سی و شش هزار
لشکر کفار چو آمد شمار بود در این ملحمه سیصد هزار
از دو معسکر که بکین خواستند صف بابر از دو جا بستند
کینه ز هر سوی تقادم شده جنگ بآن مرتبه قایم شده
کز طرفی ناقه سواری در آمد نعش ابوبکر بجا لدر سانند
تا لب آن حرف خطاب عمر گشت درو حیرت یک دیده در
کرده تهی رتبه خالد ز قید امرت لشکر شده با بوعبیده
فتح و ظفر چون بیان داشتند صورت این راز نهان داشتند
روز سیم فتح چو برقع گشود صورت آن حکم بمردم نمود
باز هجوم کرد سپاهی کثیل لشکری آراسته با چند فیل
رفت مثنی و سر راه بست رود چو این بار هجوم شکست
زان طرف آب عجم کند دل جمله آن شد بعرب منتقل
لیک چو مرکب جهان را تکمیل زد بابوبکر صلای رحیل

داده

داده گردون چو نشانش سترد کرد خلافت بعمر نامزد
سیزده هجری ز دو شد تمام شصت و سه سالش بجهان بود کام
مدت حکمش ز تصاریف حال هفت شبانروز و دو ماه و دو سال
کاتب او خانه عثمان و زید صاحب شرطش بجهان بو عبیده
خاتم او خاتم پیغمبری داشت عمر منصب قاضی گری
راسم طغرای قضا و قدر کرد چو این حکم بنام عمر
او ز ابوبکر فرود نشست پست ترین پایه منبر نشست
خطبه دید او بمردم رساند سلسله حرف بانجا کشاند
گفت که کی بس غزا می کنید غزوه با عدای خدا می کنید
طلحه حنفی و عبید ثقف در همه بردند سباق شرف
از دگری چونکه نیامد جواب در دو لبرداری ایشان خطاب
گفت که همراه مثنی شوند تا بعراقین سپه شوند
سروری شام بجراح داد سیل ز هر سوی بعمران نهاد
حمص و دمشق ارزده خوف رجال صلح نمودند باعطای مال

با پسر عاص سپاهی گران   شد به بیت المقدس روان
حاکم و فرمانده‌شان ارطبون   نامه فرستاد بعمر از درون
کاتب این فتح به نام کی است   کش عدد اسم بغیر از سه نیست
نام تو چون هست زیاد از سه حرف   میشود این عمر به بیهوده صرف
چون بعمر باز رسید این پیام   عزم سفر کرد با آهنگ شام
از خبر عزم عمر ارطبون   رفت با آهنگ عزیمت برون
چون عمر از صلح برآراست کار   خواست که از مصر برآرد دمار
عمر با این کار چو آمد برون   مصر بدل کرد بروم ارطبون
از طرف روم با آهنگ نثار   عرض سپه رفت بششصد هزار
شعله چو زد آتش آن خار و خس   لشکر اسلام نشستند پس
قاید اسلام در آن گیرودار   داد بخالد علم اختیار
چون سپه خصم برآراسته شد   روز سیم بد که مظفر شدند
باز در اینوقت با آهنگ نثار   از عجم آمد دو سپه چار بار
آمد و در معرکه شد دستگیر   رفت دگر فتنه به پیش دو امیر

زان دو

این دو شه سرور دلاور چو به نام   کوفه در ابلاغ در اسلام شد
بهمن جادو بغنیدی تمام   از عجم آمد بتقاضای کام
قاید اسلام عبید ثقف   پی سپر پیل شد و شد تلف
تا پی دو شه ز سران بخت کس   لشکر اسلام نشستند پس
باز لشکر دگر چار بار   از عجم آمد سپهی بی شمار
رفت مثنی و بایشان رسید   کین خود از کثرت سابق کشید
بار دگر داد مهران عجم   لشکری آراست با آئین جم
گرچه عجم داد شکستی سخت   لیک عزیمت شکسته خود بار بخت
بر حسب گردش گردون گرد   دور در اینوقت شد از یزدجرد
از پی کین خواهی و جنگ آوری   داد برستم علم سروری
یافت مثنی خبر از آن شکست   نکبه دسته بمنزل ز عجم پیش نشست
گشت ز توقیع قدر اتفاق   سعد در اینوقت امیر عراق
سعد چو افراشت لوای علم   نامه فرستاد بشاه عجم
آمد و آورد پیام از رسول   یافت چو در حضرت کسری قبول

طی شد شان رستم سؤال از جواب / کرد با آن آمده کسری خطاب

گفت بر چیست آن گفت برد / گفت بزنا کردش ایام برد

گفت که آن چیست که داری به کف / گفت که سوط است فرزندش اسف

گفت که آن شعله که افروخته / آه که ما را بستم سوخته

بار دگر گفت که در پات چیست / گفت یقین است دربلازی گریست

گفت که الیوم قصص را حذر / نامه فکنده در آن بوم و بر

پس بنهادند زبون گردشان / خاک ببر کرد دو بردن گردشان

لیک بجا کی که ببر کردشان / فال گرفتند بیام دور آن

فال چو فالی بطرب میبریم / خاک عجم را بعرب میبریم

رستم سردار ز فیض علوم / ضعف عجم داشت یقین از نجوم

(غلط) روز ششم قاید نصرت علم / داد هزیمت به سپاه عجم

داشت سر صلح و تیز شده / چاره برگشتن اخیر شده

جنگ بقادسیه افتادشان / دور فلک داد ستم دادشان

سعد در آن روز به تبر فتاد / سروری جنگ بقعقاع داد

روز ششم

روز ششم قاید نصرت علم / داد هزیمت به سپاه عجم

بود در آن معرکه کارزار / عده قتلای عرب شش هزار

زان عجم از فلک نیلگون / بود ز اندیشه احصی برون

پس سفید علم کاویان / رفت از این راه به ایران نهان

عمرو که نامست معدی کرب / یافت درین جنگ بمردی لقب

بصره در آن سال بنا شد بپا / گشت بسعی عمر سعد شهر

سعد از آنجا بعید و غاد / کام بکام از پی کسری فتاد

کسری از آنجا بخراسان گریخت / خاک مذلت به سر نام ریخت

در صدعا قول به کسری رسید / سیل بلا باز بدریا رسید

رجب وضع رسوم عمر / در سنه هجرت سبع و عشر

یافت پی مصلحت روزگار / سنه تاریخ بهجرت قرار

در عقبش سعد سپاهی گران / کرد ببرداری شتم روان

خود طرف راه مدائن گرفت / آن همه اسباب بخزاین گرفت

مرکب هاشم چو بجلولا رسید / وای از آنها که بهران رسید

از پس عقبه چو حلوان گذشت / باد خزانی به گلستان گذشت
یافت چو این جنگ بنصرت شکست / گشت ز اسلام عراق عرب
لیک در این وقت ز اطوار سعد / حکم عمر رفت باحضار سعد
چون خبر سعد بکسری رسید / بار دگر لب به دولت آ رسید
عرض سپه داد ز مردان کار / تیغ زنان یکصد و پنجاه هزار
چون بنهاوند رسیدند سپاه / وهی داد از آن یافت در اسلام راه
نامه نوشتند به پیش عمر / گشت عمر مضطرب از این خبر
بر حسب مصلحت شاه دین / چاره این واقعه باشد چنین
کز همه اطراف دولت سپاه / تا بنهاوند رود کینه خواه
از پی کین خواهی و جنگ آوری / داد به نعمان علم سروری
باز در این وقت بحکم عمر / شد سپهی نامزد شوشتر
بود در این وقت بحکم زمان / نوبت فرماندهی هرمزان
بر حسب داعیه نام و ننگ / پای فشردند بهشتاد جنگ
عاقبت الامر در اندر و گیر / قاید لشکر شدشان دستگیر

[illegible]

فرمان

حکم بر آن رفت که بعد از ظفر / زنده برندش بحضور عمر
گشت نور دیده چو از راه دور / حکم عمر رفت بقتلش چه دور
با تفی از آتش دل هرمزان / خواست کفی آب ز سقاکان
جرعه آبش یکی پیش برد / او در ره خوف نیارست خورد
پس عمرش گفت قوی دار گشت / تا نخوری آب نخواهیم کشت
ریخت ز کف آب چو بشنید آن / کاین سخنم داد ز کشتن امان
فتح چنین چون شد اتفاق / کرد عمر وقف تمام عراق
کرد خراجی که مقرر بر آن / داشت در آن عهد انوشیروان
چونکه ازین کار فراغی رسید / داد صلا داعی هل من مزید
جزم شد از قاعده بیش و کم / عزم به تسخیر عراق عجم
عرض سپه داد سپاهی عجب / جمله اشراف وجوه عرب
سروری جیش چو آماده شد / داد به عبدالله فرزند خود
لشکر نصرت چو روان آمدند / تا بحد همدان آمدند
لشکر و لشکرکشی آن حدود / با یکی از زاده بهرام بود

جنگ شد و فتح چو شد آشکار   رفت سپه تا بری شهریار
ری چو برای دگران بسته شد   لشکر از آنجا بدماوند شد
رایت عبدالله از آنجا روان   کرد عزیمت بره اصفهان
گفت نسیم از ره جرجان رود   در طلب کشور کرمان رود
اهل صفاهان ز ره ابتلا   صلح نمودند بسیل بلا
لشکر از آنجا ره کرمان گرفت   دهر سر انگشت بدندان گرفت
هرچه بر گشت ز کرمانیان   کرد سپه عزم ره سیستان
داغ ممالک چو بایشان رسید   لشکر از آن بوم بمکران رسید
حاکم مکران بد از شه نوات   از کجی چرخ نشد کار رات
لشکر اسلام شبیخون زدند   طعنه بلشکرکش کردن زدند
لشکر از آن هیچ چو شد کامیاب   داشت سر شند که بشستن ز آب
کار نه بر طبق ارادت برفت   از عمر این حکم اجازت برفت
خاطر از آن سمت چو پرداختند   کار جهانی بدمی ساختند
شد قضاهای هوسهای عسکر   عازم تسخیر بلاد دکر

راه

لشکری آراست گران همگران   کرد روان بر سر آذربایجان
قاید توفیق مدد کار شد   بگذران طایفه سردار شد
سرور خیل عجم اسفندیار   گشت گرفتار در آن گیرودار
تا بتقاضای سپهر نجوم   گشت مسخر همه آن مرز و بوم
گرچه این کار چنین پیش برد   با ورقه کار ولایت سپرد
سروری جیش بتماک داد   خود چو قضا روی بایران نهاد
کرد بآب ارس آن پل بنا   شهره عالم بجدا افزا
شد پس از آن عازم و دربند رفت   سوخت و آتش زد و افکند و رفت
باز دو سرکرده در آنجا نشاند   خود بره کرج غباری فشاند
زانکه سپه بد که هنرشنه بود   آنکه بسر پنجه هنرشنه بود
رفت بتخمی بطفر زه نمون   قرب دو صد فرسخ از اندازه برون
دست چو دادند بهم این فتوح   رفت زباد همه طوفان نوح
باز عمر داد باخفف علم   تا برود بر سر شاه عجم
لشکر خفف بصفاهان شدند   از طرفی بخراسان شدند

مدت ملکی که ز دور سخن / چار هزار است بروی زمن
پادشهانی که در آن بوده‌اند / شصت و سه کس نامور آن بوده‌اند
مانده ازان نام وزان نام چند / ای بچنین ملک و شاهی بخند
گرد فلک چند ببین حالشان / باز نگر صورت احوالشان
آری ازین جمله دو کس زنده است / نام و نشان بجهان مانده است
زان دو یکی آنکه بجود و کرم / نامی ازان ماند درین طاق جم
وان دگری آنکه بجور و جفا / ماند درین دایره نامش بجا
هر یک ازینها که کنی اختیار / نام بماند ز تو در روزگار
زین دو بهر یک که کنی اقتدا / نام تو ماند بجهان سالها
حاتم طائی عربی پیش بخت / مایه او شام و در دوش بخت
در خور این مایه و این مقدرت / چند توان کرد دگر کس نکرت
چند هزار است بناز و نعیم / رفته و کرده است جهان را تسلیم
وان ازین خاک گران مانده است / نام هنوزش بجهان مانده است
حیف بود این همه نابشتن / پای کم از نیک عرب بد انشستن

باز از آنجا بهرات آمدند / شهر گرفتند و بر آتش زدند
زنده کی مرد و نشاپور و بلخ / شد باهالی همه چون هر تلخ
در طلب کسری از آنجا که بود / رفت سپه تا بسر مرو رود
بر حسب داعیه نام و ننگ / قرب سه ماه بود در آن ملک جنگ
معتبر بالغ نظران جهان / ژرف نگاران حروف جهان
[illegible]
دهر همین است و همین بوده است / قاعده دهر چنین بوده است
داده خود باز بگیرد سپهر / زینت جهان قابل این کین و مهر
رو بخدا آر که آسوده اوست / دل بخدا بند که جاوید اوست
آه که یک پرده درین ساز نیست / گوش یکی محرم این راز نیست
آب بغربال هوس کرده‌اند / باد در انبان ز قفس کرده‌اند
نام نکو کرده که این زندگیست / دل بنیکی بست که پایندگیست
در نظر اهل دیده وران جهان / نقد شناسان حروف جهان
سعی این شاهی و این دستگاه / تخت کلاهیست ز تخت کلاه
کام جهان کام نیا بوده است / پادشهی خاطر آسوده است

چون سخن عشق عنان‌گیر شد / صبح شد و قصهٔ شب دیر شد
پاس ادب بوسه که داشتم / ورنه حدیثی بمیان داشتم
جوش زد از آتش می اسفلم / سلسله حرف گرفت از کفم
چون سپری گشت ز دور جهان / دولت دیرینهٔ ساسانیان
فارس هنوز از ستم روزگار / بود درین وقت بمسلم حصار
ساریه بر طبق خلاف عمر / لشکری آورد از آن بوم و بر
شهر کرمان و ده آن مرز و بوم / لشکری آراست چو خیل نجوم
فتح چو شد لشکر نصرت لوا / رفت از آنجا بحدود فسا
معرکه جنگ تقاضای نام / بود در آن قبه دو ماه تمام
عاقبت از غیب چو یاور شدند / لشکر اسلام مظفر شدند
قاطبه دولت ایران زمین / آمد از اسلام بزیر نگین
کار جهان گشت چو پرداخته / کنده و غارت شده و ساخته
بر حسب نازل حکم قضا / زد بعمر داعی رحلت صلا
داشت شبی تکیه بآرامگاه / مرغ دلش رست چو زین دامگاه

باغی

باغی لولوش در اخبار زد / دید خروسیش بمنقار زد
شب چو برآورد سر از زیرگه / بانگ برآورد خروس سحر
صورت این واقعه اظهار کرد / گشت بآن نفی دگر بار گرد
کانچه رسیده است بمن از خبر / مانده ز عمرم دو سه روز دگر
روز دگر رجب اظهار داد / پیش عمر خواست غلامی داد
گفت که از حالهٔ مولای من / ظلم بمن میرود ای وای من
خواب و خوری نیست بروز و شبم / مطلبه بیشتر از مکسبم
گفت ز کسبت چه توان نام برد / شکوه کنان پیشه چندی شمرد
گفت گر این حرف تو باشد درست / هرچه بخواهد ز تو خالد کم است
هست مراد از تو درین پیشه‌ها / لیک ضرورت بیکی آسیا
گفت بسازم ز برایت چنان / کش بکند صیت ز دور زمان
گفت عمر کاین عجم خیره سر / نیست هم از وعده وعیدم خبر
روز دگر صبح که برقصت / بار برون ریخت ازین آسیاب
رفت ابو لؤلؤ و در کار شد / کار قضا بود قدر یار شد

چون عمر آمد بتماشای آن
زد بهی کاه به زخمش روان

چون عمر از زخم به بستر فتاد
آمدش از دو آه خویش یاد

مدت عمرش ز سرای سپنج
بود در این وقت به پنجاه و پنج

حکم روانیش ز ملک عظیم
بهفت شب و ده روز و ده سال نیم

چون ز عمر دور بپایان رسید
نوبت ایام بعثمان رسید

او ز ابوبکر فراتر نشست
آمد و بر جای پیمبر نشست

کار قضا را چه کنم آه آه
روی سپهر از دورانش سیاه

منصب کل را بخسان بسپرد
جای کیان را به کیان بسپرد

مدت یک سال همان برقرار
بود بعمال عمر کار و بار

برد بر این حال چو کار پیش
سال دگر داد بخویشان خویش

قتل عمر چونکه بقیصر رسید
بر سر شامات سپاهی کشید

از طرف نشینان شام
رفت از این قصه بعثمان پیام

چون سپه آراسته کارش شد
ابن ابی سرح سپه دار شد

تا که رسیدند دو لشکر بهم
صف بکشیدند دو لشکر بهم

آمد و سپه بر حسب نام و ننگ
وعده چو کردند بهم روز جنگ

ابن زبیر آمد روز نزال
بیشتر از موعد روز قتال

کرد بآیین رسل ساز کار
برد بهمراهی خود سی سوار

قیصر از او دید قیامت حشر
داشت ز طرفی بفراق حشر

مطربیه بجذبت میان
از بر طاوس زده سایبان

آمدش از دور جوان زبیر
یافت که در آمدنش نیست خیر

قیصر ازین فکر که دور از سرش
تیغ بفرقش زد و تکبیر خواند

سی نفر از نعره تکبیر او
تیغ کشیدند به تدبیر او

آمد از ایشان بمعسکر صدا
لشکر اسلام در آمد ز جا

یافت ز اسلام چو رومی شکست
بیشتر روم در آمد بدست

ابن ابی سرح پس از فتح این
آمدش از درد بزیر نگین

روم دگر باره سپاهی کشید
کین خود از کثرت سابق کشید

سیرت عثمان چو باحکام عام
داشت باسلاف خلافی تمام

از همه جا خلق ز روی نفاق
تیغ کشیدند برون از غلاف

بصری و کوفی و مصری تمام | فتنه در قتل و بغوغای عام
داعی این فتنه چو بسیار شد | از عدی و اشتر و عمار شد
ابن ابی بکر هم از اتباع | پیش گرفتند بعثمان نزاع
لیک هم از یاری شیر خدا | آتش این فتنه گرفت انطفا
راحله مصر چو کردند بار | آمدشان نامه نوردی دچار
در بغلش نامه عثمان نهان | داد بخونریزی ایشان نشان
بار دگر فتنه برآورد سر | حادثه برداشت سر از زیر پر
بر در عثمان زد هیاهوی عام | خواست بپا فتنه روز قیام
تا بچهل روز در آن گیر و دار | خانه نمودند بعثمان حصار
روز چهل در حرمش ریختند | خون وی و خاک ره آمیختند
قطرهٔ از خون گلویش چکید | بر فسیکفیکهم الله رسید
سال سی و پنج برآمد تمام | هیجده ذی الحجه ماه حرام
جام چه از ساقی دوران کشید | دور بهشتاد و دو یکش می کشید
حکم وی از روز و ز سال و ز ماه | نوزده و پانزده و یازده

چرخ درین وقت بعذر گناه | رفت بدرگاه شه دین پناه
شاه ولایت ز ره مکرمت | باز پذیرفت از او معذرت
پای سعادت چو بمنبر نهاد | چرخ دو دیده که از سر نهاد
هرچه مطیعان بزبان نیاز | عرض نمودند که یک چند باز
تمشیت امر کماکان کنند | پیروی سیرت عثمان کنند
امر بتدریج چو محکم شود | عدت اسباب فراهم شود
هرچه نه بر طبق ارادت بود | هرکه نه لایق به نیابت بود
رجب امر ز نزدیک و دور | حکم بتغییر پذیرد صدور
عزم قضا حکم قدر توامان | حکم نفذ بود بامضای آن
گر قضا کار قدر یار شد | فتنه باین واسطه بیدار شد
طلحه و مروان ز بیر و عوام | روی نهادند به بیت الحرام
چون قلم از سابقه کج رفته بود | عایشه آن سال بحج رفته بود
بغض و حسد سلسله جنبان شده | داعی خونخواهی عثمان شده
آمده تا بحث ز اعوان وی | سعی نمودند باغوای وی

تا بتقاضاش برانگیختند　　خون جهانی ز پیش ریختند
عایشه از مکه سوی بصره رفت　　فتنه برآراست شمائل نهفت
از طرف شهر چو رفت اجتماع　　شهر گرفتند به قتل و نزاع
شاه ازین فتنه چو آگاه شد　　از طرف کوفه مددخواه شد
چون همه در عزم شد از کوفیان　　کرد ابوموسی‌شان منع ازان
چاره این فتنه ز شاه زمن　　رفت اشارت به شه دین حسن
گشت چو شهزاده بدان نامزد　　کوفه نمودند سپه را مدد
کوتهی قصه چو هر دو سپاه　　با ز سپه شد بهم کینه‌خواه
طلحه شد کشته که با آن استاد　　چرخ کهن سال ندارد بیاد
عدت قتلا چو برآمد شمار　　از طرف عایشه هفده هزار
چون سپه عایشه شد منهزم　　ملکه شد اکثر ز جهان منعدم
طلحه در آن جنگ و زبیر و عوام　　جام گرفتند ز دور حمام
یکسرکت کرد جهان خراب　　عایشه بنشاند و روز حساب
چون پسر صخر در آن گیرودار　　فتنه برانگیخت به عوای نار

کو

کوکبه رایت صبح احتشام　　کرد عزیمت به تماشای شام
در کف رایت گردون وقار　　عرض سپه رفت نود از هزار
با پسر صخر بعزم قتال　　بود صد و بیست هزار از رجال
ماه بچه رایت خورشید فام　　سایه چو افکند باطراف شام
منزل اجلال بتعیین رسید　　موکب اقبال بصفین رسید
دعوت حق خواست که اول کند　　بلکه سخن آیدشان سودمند
هر چه بدان قوم در صلح زد　　شد ز قضا آب بر آتش مدد
دست قضا چاک به امن فتاد　　از دو طرف کار بگردن فتاد
رجب عدت ایام بعثت　　از دو طرف آمد و بخشش برفت
یافت سلحوری آن کارزار　　نوبت هر قوم بروزی قرار
بود بنیکو نه عنا دو عشیه　　تا به ذی حجه با خر رسید
زد چو سه نوز پی کارزار　　فیل فلک را کمک از زنگار
رجب حرمت ماه حرام　　دست کشیده کنون زانتقام
چون سه نو تیغ کشید از صفر　　باز گرفتند ره کین ز سر

تا به فتنه نحو جنگ شد / مدت صد روز بود جنگ شد
ملحمه شد که بآن آشناد / چرخ کهن سال ندارد بیاد
عدهٔ قتلی چو برآید شمار / از شهدا بیست بدو پنج هزار
زان شهدا بر حسب جاه و قدر / بیست و پنجند ز اصحاب بدر
از پی صفّین در آن گیر و دار / شد چهل و پنج هزار اعتبار
اکثر ایام در آن جنگ و کین / بود ظفر از طرف شاه دین
عاقبت الامر سپهدار شام / عازم آن شد که کند انهزام
در طلب چاره در راه خلاص / خواست چو این مصلحت از عمرو عاص
عمرو پی چاره این ماجرا / کرد مصاحف بسر نیزه ها
از پی این حیله زدند این ندا / ما و شما راست کتاب خدا
دست و دل عامه که بودند خصم / گشت ازین حیله یک بار کم
کوته قصه پس از گیر و دار / امر بتحکیم حکم شد قرار
منصب آن امر پس از اختصاص / شد با بو موسی و با عمرو عاص
بهر گواه از دو طرف چار صد / گشت بهمراهیشان نامزد

ال

برحسب وعده بمیعاد ام / رفت ابو موسی آمد چو عمرو
عمرو که در خدعه و مکر و حیل / بود چو ابلیس بعالم مثل
گفت که اصوب ز ره اعتقاد / مصلحت حال بلاد و عباد
نیست بجز اینکه درین ماجرا / خلع کنیم از دو طرف هر دو را
چون تو درین امر زمن الیقی / در ره تقدیم ز من اسبقی
کوته قصه بحکم نصیب / خواند ابو موسی از او چون فریب
آمد و از خطبه چو فارغ نشست / کرد برون خاتم خود از دو دست
گفت که بر مصلحت امر دین / من ز علی خلع نمودم چنین
نوبت خود عمرو چو خطبه بگفت / عکس نخستین سخن اورد و گفت
چون ابو موسی از او این شنید / کرد ورا لعن و ولی خود گزید
ما در ایام چو این فتنه زاد / شد ز نو آبستن و کرد این فساد
برد چو سنّی بعراق این خبر / شورشی افتاد در آن قوم و بر
جمع قفیری ز سپاه عراق / تیغ کشیدند بخشم و نفاق
در ره تقلید ی خرد گم شده / منکر تحکیم و تحکم شده

حاصل از این واقعه در نهروان / خون جهانی به زمین شد روان
گشت از آن قوم بسی منهدم / شر دنیه نیز از آن منهزم
رشته ایام چو پیوسته است / سلسله فتنه بهم بسته است
آخر این تیره شب ماجرا / شد سبب کشتن شمع هدا
طاقت این قصه ندارد قلم / کلک قضا بود که کرد این رقم
رحلت قدسیه سلطان دین / بد رمضان و سنه اربعین
حکم روانیش ز تصریف جلال / مدت نه ماه شده و چهار سال
مشهد قدسیش همان مختفی بود / تا عضد الدوله عمارت نمود
شمع شب قدر چو رفت از میان / رو در نشیب گشت بخلق جهان
لیک چو دولت ز میان رفته بود / کلک قضا بر دگران رفته بود
بر حسب حکم امام زمن / گشت خلافت ز شه دین حسن
حکم قضا را چو نشیبت رد / با پسر صخر در صلح زد
دور خلافت چو به شش مه رسید / کار خلافت بخلاف رسید
از پسر صخر بحکم است / نقش صنیعی چو بعالم ثبت

عقل سرانگشت بدندان گرفت / کاهرمنی جای سلیمان گرفت
در جهل دیگ جهان یافت دست / فارغ از ایام تباهی نشست
مدت او نوزده سال و ماه / بود باطراف جهان پادشاه
جام چو از ساقی غلیس کشید / دور بهشتاد و یکش سر رسید
عیش معیوا
مدت بیداد چو طی شد برو / خواند یزید ابن یزید استغفروا
بر اثر واقعه جان گداز / کرد طلوع ابن زبیر از حجاز
از طرف شام حصین نیز / تا مزد جنگ شد و دار و گیر
مکه در آن واقعه محصور شد / از حرم امن امان دور شد
خانه که با آن شرف و احتجاب / شد چو دل اهل محبت خراب
چون دل ارباب محبت زنند / بر حرم محترم آتش زدند
ابر بلا رود بر آن کم نهاد / برق در آن قوم سیل فتاد
تا که در این وقت برسم نوید / مژده رسانند ز قتل یزید
مدت عمرش سحر شده در ضلال / مدت شاهیش دو ماه و دو سال
هست بد و نیک جهان در گذر / ییکسدزدوای به

لیک یزید به قیاس محال — این همه بیهوده برای دو سال

تا چهل روز بحکم دهور — با پسرش بود نظام امور

او هم ازین بزم نیابود کام — جام چو پر کرد ز درد حمام

دور بنی صخر بپایان رسید — نوبت بیداد بمروان رسید

خاطر ضحاک از آن دور سیر — چون سیلان داشت بآن زیر

ناوک تقدیر چو بازو گشاد — بر طرف شام هزیمت فتاد

از طرف کوفه سلیمان صرد — با حشم خویش ز اهل نبرد

در طلب پادشه کربلا — روی نهادند به سیل بلا

لیک درین وقت بحکم اجل — گور شد از تخت بمروان بدل

[illegible]

مادر خالد که باو بود جفت — داد چو بیجا ز سخن سرد گفت

شب بنشد از آن کینه چو مروان زراد — آمد و بالش به حلقش نهاد

قرب دو سالی بجهان حکمران — رفت از او هم بجهان نام و نشان

گشت چو مروان بعدم منسلک — مملکت افتاد بعبدالملک

از طرف کوفه و آن سرزمین — رایت مختار علم شد بکین

با پسر

با پسر اشتر از آن مرز و بوم — لشکری آراست چو خیل نجوم

دعوت مختار علم چون زدند — خطبه شد از نام محمد بلند

گرچه نبود امر از آن شهریار — نهی نفرمود هم از کارزار

یافت در آن بوم بسا کام — دعوت مختار عروجی تمام

ابن زیاد از طرف شامیان — لشکری آراست گران همچنان

چون سپه شام بموصل رسید — لشکری از کوفه بمقابل رسید

داد قضا تیر قدر را گشاد — بر سپه شام هزیمت فتاد

دامن آن دشت ز قتلای شام — گشت چو دامان شفق لعل فام

بر سپه کوفه در آن داوری — داشت یزید ابن انس سروری

او چو بحکم اجل از روز مرد — رایت آن جنگ بورقا سپرد

فوت یزید انس و آن ظفر — داد بمختار چو ورقا خبر

شد پسر اشتر از آن سرزمین — کوفه بمختار در آمد بکین

چون پسر اشتر از آن شد خبر — باز پس آمد بضمان ظفر

آمد و از کوفه بر آورد گرد — کرد بآن طایفه آنها که کرد

تا عمر و شمر در آن گیر و دار | مژده رسانند به صاحب تبار
نهی مختار در آن جنگ سر | برد بدرگاه محمد خبر
او بدو عایشه دوران شاد کرد | ایخنک آن کس چو تو بیداد کرد
باقی شمشیر از آن رزمگاه | بصره نمودند ز مصعب پناه
لیک چو مختار از آن کارزار | میل نمیدید از آن شهریار
خواست کند دعوت از امام عصر | نامه فرستاد با بن زبیر
این چو نشد رام به گفتار او | شد متردد سپه از کار او
تا که در این وقت از آن شهریار | یافت ره حج بعزیمت قرار
بر حسب داعیه ابن زبیر | مانع او گشت از این عزم سیر
شبل اسد شکوه بمختار کرد | صورت آن واقعه اظهار کرد
رایت مختار از این انتظار | رفت و فلک نیز بدو گشت یار
آمد و از بند خلاصیش داد | زین حرکت خلق به باد دل نهاد
باز ز شامات عبیدالله زیاد | بر سر مختار رسید عرض داد
شد پسر اشتر از آن سرزمین | تا مرد و واقعه جنگ کین

لیک ز م

لیک ز مصعب چو بدرون آمدند | هفت در انشاد فزون آمدند
جنگ شد و کشته شد ابن زیاد | لشکر شامی بهزیمت فتاد
لیک گروهی که از آن رزمگاه | بصره نمودند ز مصعب پناه
در پی دامان وی آویختند | تا بتقاضاش برآمیختند
عزم ز مصعب چو شد آن کارزار | داد امارت بمهلب قرار
بود مهلب بوفا آیتی | در صفت جود و سخا رایتی
چرخ ندارد ز غضب و عناد | قاید جیشی چو مهلب بیاد
چون سپه از بصره بکوفا رسید | کوفه در آن واقعه طوفان رسید
ساقی تقدیر چو پر کرد جام | ماند ز مختار در آن جنگ نام
باز ز شامات سپاهی گران | گشت بکین خواهی مصعب روان
لشکر مصعب چو به پیکار رفت | رفت بباد آنچه ز مختار رفت
داد چو عبدالملک دوران شکست | آمد و در دار الاماره نشست
صاحب دردی ز خبر هوشمند | گفت بعبدالملک از روی پند
کاین دو سه سالی که در این دیر دراز | یک دو زدی بر تو نصیبه عز و ناز

زیر همین سقف و همین بارگاه
پیش همین مسند و این تکیه‌گاه

در سپری چون سپر آسمان
غیرت خورشید سری خونچکان

سر که هزارش سر و افسر فدا
صاحب دستار رسول خدا

بودم و دیدم که بر او از زر باد
رفت و چه رفت که چشمم مباد

نی خم افلاک سرازیر شد
نی فلک از گردش او سیر شد

بازیچه‌ی سر آن بدسیر
بود ز محشر چه بری بی‌خبر

باز چو مصعب سر دار شد
دست خوش او سر مختار شد

این سر مصعب بجزا زان کار
تا چه کند با تو دگر روزگار

آه که یکدیده‌ی بینا در نیست
هیچکس از دزد خبردار نیست

داغ همینم که با تن بند نیست
این چه طلسمی است که نتوان شکست

از پدر و مادر و خویش و تبار
یا در و همسایه و همدرد و یار

تازه نهالان خیابان حسن
لاله عذاران چمن بان حسن

جلوه طرازنده‌ی دیهیمها
سجده برازنده‌ی تعظیمها

آه که در ظرف کم از بیست سال
دیده دم آن قدر تصاریف حال

آه که از مطلع صبح ازل
تا غسق مقطع شام اجل

گر سر هر موی زبان باشدم
در خور آن نطق و بیان باشدم

آه که نه صبح گریبان درید
نی شب از این واقعه گیسو برید

نی فلک فتنه سپر پیر شد
نی شکم خاک سیه سیر شد

دهر همین است و همین بوده است
قاعده‌ی دهر چنین بوده است

گشت چو آن سمت مصعب زبیر
عازم بطحی چو شد ابن زبیر

سیل بلا روی به بطحی نهاد
رایت آن جنگ بحجاج داد

جنگ شد و بر حسب دور سپهر
دایره برگشت ز ابن زبیر

از پس نه ماه که محصور شد
سهمش از این خاک سیه گور شد

برد چو حجاج از این جنگ کام
کوکب او یافت عروجی تمام

مثنوی مرحوم آقا صادق

معشر العشاق من اهل الهوی
انتم آلفتم دارا بالنوی

فاکتموا یا اهل ودی علتی
انکم با الخیر تما خلتی

ایعلی انکم یا تصطلون
او علی النار هدی تستشهدون

اننی لو دیت سرّ فی انحنی — ما لو استقالعمری لا ینفی
سنّت ما لو استطع ان افشیه — لاضطربتم اضطراب الارشیه
سنّت ما لو اتجه اکفرتمون — وزدری قتلی رجال سلیمون
آه لو انی اجلت حالما — انّ فی صدری لعلماً کاملا
آتشی می بینم ای یاران ز دور — گرم می آید به چشم نخل طور
شعله خوئی خود نمائی می کند — فاش دعوی خدائی می کند
فتنهٔ دلهای آگاه است این — دعوی انی انا الله است این
بنگرید این آتش رخسار کیست — این قبا در دائی گلنار کیست
مدتی بود آتشم افسرده بود — آه کامد باز یادم زان عهود
آتشین روئی که بر دردم بتاخت — باز زد بر آتشم دامان و باز
یاد آتشخانهای آن عهود — برد ما غم باز بنهید آن دود
باز زد آتش جگرها تم بجان — بس رها یاد آمد از بستان
یا جگرنا ثت عمی کل الصباح — یا القماری فاح والقمری وناح
نا ثمو شدی و ناقه یا عوان — انّ فیه یذکر هند و بستان

ما لکری

یا لذکری عهدنا من ام عمرو — انما الایام امر العدم
یا لذکری نعم ایام مضین — فی ربی سقط اللوی و الرقمتین
اشهدیا قوم عشق بالنجوم — انّی قد جئتکم یا احباب
اقبلوا یا عشق قوم بالقبول — انّه فی الحق و الحق اقول
لا تلوموننی علی هذا الخبر — هذه ما ذاقتی خیر البشر
سخّروا اذانکم یا سامعین — انّ فی هذا هدی للمتقین
عن رسول الله فی هذا الخطاب — سنة نی فی هذا اللغات
سنه بردیه سیل الاشتیاق — عن سیل الصبر عن زاد الفراق
غصّتی هذا علی ما تسمعون — قصّة تهدی لقوم یعقلون
عن جبال الشوق عن جرح الجبل — عن سحاب الذوق عن بحر الوصال
مثل هذا الکاس من ماء معین — و اصطحبنا من خمور الاذرن
عندلیب تشتکی ضیق القفس — حاکیا یشکوا فی ضمن القصص
قم فقد شدت رحال الکاروان — نحن فی الموتی و کان الامرکان
سوف مات الموت یا یوم وعد — نحن فی الموتی و کان الامر قد

[illegible]

كم من الأيام يمضي والشهور | كم من الأوقات يأتي والدهور
يا غراب الأيك يا داعي الفلاح | قد أطال الليل واستبطى الصباح
حتى أذن لها صبح الوصال | فم بشرا كالدجى يا بلال
طال ما أشكو ضرام الاشتياق | وعهدي من مرة طول الفراق
ما بدت أعلام صبح سفره | لا ولا ذلت أداء بدره
كم دعوت الله في جنح الظلام | في دياجي الليل والناس نيام
كم ليال زبت في ضر وباس | اصبر والصبر كأس بعد كأس
فهو قال سوف تلقاء المنون | في ثبات الناس أو هم نائمون
كم وقد أتيت في حال الخراب | باكيا عفرت خدي بالتراب
كم رقى راق ولا يرقى الدموع | إن داعي ضامر الجسم الضليع
يا عباد الله ماذا أصنع | قم أشكو أداني مرا وجع
هائم ضنيل في فج عميق | يا عباد الله تدلوني طريق
ويحكم كم ذا يكون الاختيار | يا عباد الله سبيل الاصطبار
كم رود لدهر أو كم أحمل | يا عباد الله ماذا أفعل

ضائع

ضائع مكبول في أسر الهدى | أيها العباد الله منوا بالفدى
هل يناب النجب كيما أنعم | أو يباع الموت كيما أشرب
خيروا بالله يا أهل السماء | عنه كم هل من وداع أو لقاء
عنه كم هل من له أتى من وراء | أو لموسى لديكم من رفاء
انقضى عمري وقد حان الرحيل | ليت شعري هل إليكم من سبيل
يا لقوم أهل بيت المكرمة | أهل الرأفة وأهل المرحمة
أي كهف أنتم للرب باب العطف | من لداء لا يشفى بالدواء
من لمكروب غريب مستجير | نازح الأوطان مسكين فقير
من لطارد طائع ذي مسغبة | من لعاري تائب ذي متربة
تائب في إسبه مرعوب وجل | ضارب في كم باكي والأمل
هائم ملهوف محزون كئيب | بائس مجموع أواه منيب
من لذي حزن لا تعدده | سائل محروم حيران وله
ذي نحول ضامر باكي حزين | شعث مستعيل مسكين
خائب الآمال مفقود المرام | مستباح مستضاح مستهام

خائف مذعور مضطر وحش ‌ ‌ لائذ مرغوب لاج مرتعش
دائم الاحزان دائم المقلتین ‌ ‌ واصل الاشجان واردی النهرتین
آبق عن ربه بل من وزر ‌ ‌ هارب عن نفسه این المفر
آه واغوثاه یا للمشتکی ‌ ‌ عیل صبری فی معاریض البلا
طال ما ادعو دعاء المبتلین ‌ ‌ این کنت یا ولی المؤمنین
یا غیاثی عند کل الکربة ‌ ‌ یا رجائی عند کل شدة
یا خفی الستر علام الغیوب ‌ ‌ یا خفی الستر ستار العیوب
هب عفا انی تحملت الاذی ‌ ‌ واحتسبت النفس صبرا فی البلا
این ذاک العطف والاشفاق این ‌ ‌ این ذاک العهد والمیثاق این
هب عفا انی صبرت الاشتیاق ‌ ‌ کیف لی بالصبر عن حر الفراق
ذاق الارجاع واشتد الحرج ‌ ‌ یا الهی این سعی والفرج
هل تضیعنی وقد ربیتنی ‌ ‌ او تذرونی وقد اولیتنی
کیف لا ارجوک او اخشی سواک ‌ ‌ بعد ما اتلفت عمری فی هواک
ما جزائی منک ما کلفنی ‌ ‌ لا دایم لدلوان صعفی

وبا کرم

یا کرام انجی اصحاب الرشاد ‌ ‌ اخبرونی حتی تم بذا البعاد ‌ ‌ متی
انقضی عمری وقد حان الرحیل ‌ ‌ لیت شعری هل الیکم من سبیل
لیت شعری هل للیل من سحر ‌ ‌ او لائی عنده کم هل من اثر
یا کریم الصفح فیاض العطا ‌ ‌ یا جمیع الستر ستاع البلا
سیدی یا عدتی و ذخیرتی ‌ ‌ مفزعی و ذخری لیوم فاختی
ای خدا عمرت زاری میکنم ‌ ‌ ابتهال خاکساری میکنم
روزکاری صرف محنت کرده ام ‌ ‌ با تو دعوی محبت کرده ام
سی چهل سال است محنت می کشم ‌ ‌ از سیه خویش خجلت می کشم
در بلا شبها بروز آورده ام ‌ ‌ در مصیبت روزها شب کرده ام
هر کسی را یک نصیبی هست بند ‌ ‌ درد هر کس را طبیبی هست بند
ای خدا آخر نصیب من کجاست ‌ ‌ مردم از حسرت طبیب من کجاست
بسکه شب شد روز در تاب و تبم ‌ ‌ روز شد شبها بیا رب یاربم
ای خدا کو آن دعاها را اثر ‌ ‌ تیره شبهای غمم را کو سحر
سی چهل سال است با این درد و سوز ‌ ‌ ای مسلمانان نه شب دارم نه روز

روز خون دل ز چشمم میرود / ایخدا امروز کی شب میشود

شب در این ماتم که با این حال من / یارب امشب روز کی خواهد شدن

ایخدا تا چند آه و ناله کو / مزد محنتهای چندین ساله کو

ایخدا آخر مرا با این امید / چند تا که بایدم محنت کشید

ایخدا این گریه زاری ببین / دوستانت را باین خواری ببین

با غمت روزیکه بسپردم قرار / یاد آن عهد خوش آن روزگار

کز غم اندوز آن زمان داشتی / ناز دیگر با نیازم داشتی

زخمهای سینه ام را داد داد / دست لطفت کو که مرهم مینهاد

روزها کردیم شب در سوزها / یاد آن شبها خوشا آن روزها

ما و دل بودیم ذوق وصل یار / گوشه‌ها و گریه‌های زار زار

این جداییها میان ما نبود / بود اما این جداییها نبود

آرزو میکرد با دل وعده‌ها / مژده‌ها میداد از صدق وفا

خویش را من از تو می پنداشتم / که ز لطفت این گمانها داشتم

رحمی آخر بر من ای صیاد کن / یا مرا بفروش یا آزاد کن

این منم در کار خود درمانده / پای در گل دست بر سر مانده

این منم یارب که بعد از شصت سال / بندگیها میدهندم گوشمال

چون سگی در آستانی پیر شد / از وفا در گردنش زنجیر شد

حرمتش هر روز گردد بیشتر / عزتش افزون شود از بیشتر

از وفا طوقیست اندر گردنش / از مروت نیست بیرون کردنش

من که یک عمریست در این آستان / از وفاداری شکستم استخوان

بر رخم امروز می بندند در / کاشکی میداشتم جای دگر

این منم اینجا که خاک عالم بر سرم / که درین درگاه از سگ کمترم

آنکه را میداشتند شام و چاشت / بر سرش نیزه ز شیران جیره داشت

طعمه فوج سگانش میکنند / مسخره بوزینگانش میکنند

بنده چون پیر شد در بندگی / نیستش هرچند آن آزادگی

حق خدمت را در این افتادگی / میکنندش سر خط آزادگی

نه بیک تهمت ز نافرمانیش / میفروشندش باین آزادیش

بهر پاس روی و بوی جانگرا / سینه‌ام آئینه را حکم جلا

عبرت روی زمینش می کنند
خاک و خاکستر نشینش می کنند

بعد خاکستر نشینی و جلا
منفرد شد نسلش بشهر و کوهها

در کجا این مذهب ای بی رحم چند
دوست را اقربان دشمن می کنند

از من و از کار من در روزگار
ای مسلمانان بگیرید اعتبار

مدت سی سال از جور زمان
رنجها بردیم زیر آسمان

تا نصیب ناکامی و کام و هوس
جمع آوردیم مشتی خار و خس

همچو عنقا از جای آسمان
دامن کوهی گرفتیم از جهان

خار و خار سینه را بردا ضیم
غارت آشیانی ساختیم

نقد فرصت را از کف دادیم مفت
با غم ایام کردیدیم جفت

بارها با ناله و آه سحر
بیضه پروردیم از خون جگر

یا به تیغش زاغ سخت پر گشود
یا عقاب ظالمی بر کش ربود

چون بود حال چنین دلمرده
مرغ یکی بیضه ضایع کرده

بارها از گرمی آه سحر
بیضه پروردیم از خون جگر

هر یک از سیمرغ فرخ فالتر
از هما هر یک همایون بالتر

که

گرچه هر یک پاره بود از جگر
با یکی دل داشت پیوندی دگر

چون عنایت بودش از دل کفیل
زیر بال خود گرفتش جبرئیل

پرورش از نفخه روحش داد
رقه از قلب صبوحیش داد

تا چه اوراق گل این خونین دلان
دامن کوهی گرفتیم از جهان

با دلی چون غنچه در خون غرقه
سر فرو بردیم زیر خرقه

از قناعت چند هما در رشک ما
بود آب و دانه ما اشک ما

ساختیم از دهر با عریانی
چشم پوشیدیم از پوشیدنی

دست خود شستیم از ما حضر
اکتفا کردیم با خون جگر

بود گردون در کمین حال ما
چشم اختر بود در دنبال ما

عجب غرت کرد چون در ما اثر
روزگار انداخت ما را در بدر

شام همچون رشتهای شمع
با هم بودیم دل سوزانه جمع

صبح کردیم از جفای آسمان
هم نفس با ناله و آه و فغان

حال کمیرت دور از آشیان
در بدر هر یک جدا از اقران

همچو آن بلبل که ناکام از هوس
در شکاف خسته تنگ قفس

در لقاء

هم رد

شسته دست آرزو از خنده گل | بیکنه سیر خزان برگ گل
را نسیم از گردش اختر اگر | حال هر یک را بدانم این قدر
که از آن شیرازه تا افتاده اند | هر یک از یاران جدا افتاده اند
آه و اشوقاه من ز کر افتراق | آه و اقتباه حمال الطاق
آه و اغوثاه من شه الوثاق | خامه دفتر کجی و این سیاق
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | تا بگویم شرح درد اشتیاق
نی سواران از کجا و اشتیاق | نعل سیر یزد درین وادی ما
ای بردن از خانمان افتاده‌ها | در قفس از آشیان افتاده‌ها
دوستان را دل ز حسرت ریشها | چشم بر شهر و دیار خویشها
ای ز همرهان خود وامانده‌ها | رفته همراهان و تنها مانده‌ها
ناتوانها خسته دلها زارها | از خود و از عمر خود بیزارها
ای در آیینه بر خود بستها | نقش هرگز در جهان ننشستها
ای ز کام زندگی بی بهره‌ها | جان به کف در آرزوی کهها
چشم و دل از زندگانی سیرها | تشنه آب دم شمشیرها

ای تمام عمر محنت دیده‌ها | نام راحت در جهان نشنیده‌ها
ای گره در بار کار افتاده‌ها | رشته تدبیر از کف داده‌ها
ای بمحنت روزها شب کرده‌ها | شب به بیداری به روز آورده‌ها
کار بیرون رفته از تدبیرها | بی‌رسیده آرزو بی تاثیرها
عرصه آیینه بر دل تنگها | روز و شب با بخت خود در جنگها
یاد دارد هیچکس زین انجمن | یک گره افتاده در کار سخن
هیچکس دیده است در محنت چو من | مثل من آواره بی خانمان
شب که هر موری بسوراخی رود | هر کجا مرغی است بر شاخی رود
هر ددی در گوشه‌ای مأوا کند | هر سگی در آستانی جا کند
من چه مرغ آشیان گم کرده‌ام | یا چه سگهای شبان گم کرده‌ام
من غریب و بیکس و بی آشنا | با دلی دلبسته آیینه‌ها
در خراسان زار و بیقدر و غمین | با دو چشم گریه ام در آستین
با دلی آغشته در خون جگر | سر نهم با چشم تر در زیر پر
با دلی پر درد از یاد وطن | سر نهم بر روی دست خویشتن

هر چه تا گردیده باشم خرم | تا چه آید باز فردا بر سرم
تا چه زاید بخت برگردیده‌ام | این شب گیسو بخون غلطیده‌ام
آه که زین بیداد چرخ نیلگون | دارم از غصه دلی پر زخون
ناتوان و رنج و محنت داشتم | می‌کشیدم رنج و محنت داشتم
نه فغان و ناله‌ام دارد اثر | نه دعا نه گریه نه آه سحر
دوست برگشته است با هم در رضایش | چرخ اگر برگشته گو برگشته باش
از نظر افتاده یاریم یار | کار دارد کار با ما روزگار
دوست با ما سرگران شد چند روز | کار دارد آسمان با ما هنوز
آه که سودای آن زلف رسا | دارد م اسیر در زنجیرها
از امید آرزوی سینه سوز | می‌کشد اندیشه دامانم هنوز
زخمم از جای دگر دارد نمک | ورنه می‌گشتیم دوری با فلک
گر نه در زنجیرم از رگهای خویش | می‌نشاندم آسمان را جای خویش
آه که از مطلب فتادم دور باز | شد ز کف سر رشته عرض نیاز
ایخدا لطف تو در دلهای شب | سینه هر بار صلا هر نیم شب

لم تزل یا نخل من لطف النعیم | اوتنادی فی دجی اللیل البهیم
فیکم یا سائل کم اغنیة | منکم یا غافل کم اقنیة
یا فقیر فیکم کم اعطیة | او اسیر منکم کم افدیة
ایخدا آن قمریم پر ریخته | کش قفس از شاخ سرو آویخته
ایخدا آن دل بخون آغشته‌ام | دیم کاریم تخم حسرت کشته‌ام
آخر از امید واردان توام | چشم بر امید باران توام
سایه بر کشت زار من فکن | رحم کن ای ابر در دامان من
رحم کن بر حال من ای تو ابر | قطره بر من فشان بحری تو بحر
نه غلط گفتم چه دریا چه سحاب | آفتابی آفتابی آفتاب
با تو تا زد محبت باختم | جز در تو من دری نشناختم
هر که نامت برد جان کردم نثار | هر که یادت کرد دین هم در کار
چیست حال چشم حسرت گشته | یا خراب دل بخون آغشته
که بروی سبزه بهاری بگذرد | لشکری بر کشت زاری بگذرد
ایخدا آن بنده‌ات مانده‌ام | که ترا عمری بزاری خوانده‌ام

نه به احکام قضا دست ستیز / نه ازین دام بلا پای گریز

چاره این درد نا فرجام کن / رحم بر بیدست و بی پا بهایم کن

با کمال قرب مهجورم ز تو / تو بمن نزدیک و من دورم ز تو

ورنه کورم خود تو در پهلوی من / از برای کیست این کوکوی من

ایخدا با چون منی بی گفتگو / جای صد رحمست اما رحم کو

ایخدا یک عمر در دلهای شب / خوانده‌ست با چشم تر خشکیده لب

در دل شبها ست خواندم زار زار / ایخدا کو مزد آن شبهای تار

ایخدا امروز مزد آن شب است / مزد آن شبهای یارب یارب است

چاره این درد بی درمان کجاست / رحمی آخر ای مسلمانان کجاست

ایخدا لطف تو در دلهای شب / بیکسه دعوی بهر تقصیده لب

ناتوانی هست تا یاری کنیم / هست بیماری که غمخواری کنیم

هست دور از خانمان افتاده / در قفس از آشیان افتاده

ناتوانی عاجزی درمانده / خسته رنجوری ز درها رانده

ها انا یا رب مناک السائل / ها انا ذاک الفقیر العائل

ها انا المکبول فی اسر العدی / فکنی یا رب من ایدی العدی

ایخدا این بی سر و سامان منم / این بکار خویشتن حیران منم

ناتوانی بیکس و بی یار من / خسته بی یار و بی غمخوار من

ایخدا از خانمان افتاده من / در قفس از آشیان افتاده من

آسمان دور و زمین سخت است سخت / گر ترحم میکنی وقت است وقت

گر بنا شد دوست دشمن نیستم / دوست یا دشمن ببین از کیستم

نه گرفتم دوست نه من دشمنم / خار را با آنکه خار گلشنم

گر صبا وقتی که زخم ریش داشت / میکند نشتر ز بوی گل با خویش داشت

چشم زخمی تا نبیند از گزند / زآتش گل دستها میسوختند

آه و اعوناه یا لل مشتکی / ضاقت الارجاء واشتد البلی

لیس لی من ملجاء ادعی الیه / لا و لا من مفزع اشکو الیه

کیف یا حال امرجم الهموم / حیثما ابلغ انواع الوجوم

کیفما حال امرء خلف الاسف / حیث القی العمر طرا فی اللهف

فاحشة فی فج مقصود النجاح / لات یرجو من سراج اد یراح

صیدی از ذکر خدا غافل شده / پای بست سرنوشت دل شده

از خم ناکامی عهد الست / بخت زارش را بپای ناکس بست

طایرش را بیضه‌ای در آشیان / از قفس بوده گرفتاری نشان

روزی از تقدیر خون آشامیش / قسمت از کام جهان ناکامیش

چون نوشته پیش خط سرنوشت / رفته بود از دفتر دو بهشت

بود حرفش از گرفتاری و بس / ذکر و فکرش دام صیاد و قفس

از گرفتاری چو حرفی می‌شنید / مرغ دل در اندرونش می‌طپید

سرگذشت و قصه‌ی افسانه‌اش / طرف بلبل بود با ویرانه‌اش

تا قضا را بخت با زخویش کرد / کوشش تقدیر کار خویش کرد

بچه شوخی گریبانش گرفت / خار خاری طرف دامانش گرفت

خار خاری آتش افکنده بجان / سوخت از هم خار بست آشیان

کل جسم اعتبارش خار شد / هر درختی از برایش دار شد

خشم دم می‌بود بر بال و پرش / مرگ میگردید بر دور سرش

تا برآتش را اجل نخواه شد / رشته تقدیر دام راه شد

انما البصرة حالي في الفراق / فاذكران عذت يوما بالعراق

كلما عنت على العرض الرطيب / ساجعا في الذكر صرت للعتب

ذكرتها عشها فوق الغصون / قل ان يرتا بها ريب المنون

كلما مرت بتاريخ اليتيم / اقبل الملهوف قبال الرخيم

واقف عن حرا ايام الفراق / حيث حب الريح يرعى في العراق

ذكرة عن بيتها بنك الذكن / فرطها صبابات من حسن

مركز الآيات في امر التعظيم / تدرس الآيات في ذكر الحكيم

معلم التنزيل والحكم المتين / مهبط الجبريل والروح الامين

ان بها الفيت صبا ناصعاف / ساكني العينين الصبار عفي

زائل الاشفاء رب الثقتين / وادع الاجفان صخر الوثنين

بيني عمها وسم ان عاطفت / ما شاء الله الا ما صدقت

انما البصرة حالي في الفراق / فاذكران عذت يوما بالعراق

مخبر عن حال قلب منكسر / معربا عن حال اصبحت منتهر

لشكا عن صنيف ارجاع القصص / حكايات شكواه في ضمن القصص

[illegible]

عیسی

چون شکوفه برگ رفتن ساز کرد
لب بیار غربت و پرواز کرد

گفت نجمی حرفهای خونچکان
رو به گلشن کرد با غم باغبان

با دل پرخون و داغ باغ کرد
لاله‌ها با ذکر گل همداغ کرد

از سر شاخی که بودش خار پست
آمد و بر روی دیواری نشست

خارها در دامنش آویختند
برگها بر دست و پایش ریختند

رو به مرغان کرد بعد از مدتی
گفت ما رفتیم یاران همتی

باد آن جمعیت شیرازه کرد
داغهای بلبلان را تازه کرد

رفت و آتش در گل و گلشن فتاد
در میان بلبلان شیون فتاد

کار ما سهل است اگر رفتیم ما
لیک جان قمری و جان شما

خار ما بودیم رفتیم از میان
گل فدای جان شما و بلبلان

همنشین بودیم با هم سالها
خارها خواهید بخشیدن بما

باغبان دست من و دامان تو
جان این خونین دلان و جان تو

بلبلان چون حلقه شیون زنید
اولاً البته یاد من کنید

در دل خونین من یاد آورید
غنچه نشکفته هر جا بنگرید

هر کجا سینه محنت دیده‌ای
در میان خاک و خون غلطیده‌ای

پیر سالینه‌اش سخت از تن تمام
بعد از آتش پیر سالیندی با تمام

آنکه می‌گوید بیا بشکن کسی
قدر دل دانی نقد دلبری

آنکه دارد هر شبی راز بی سحر
آنکه بیاشد دعاها را اثر

چاره‌ساز کار هر بیچاره‌ای
منزل و مأوای هر بیچاره‌ای

این سخن اصل است شاخ و برگ نیست
چاره بخت سیه جز مرگ نیست

نیست در عالم کسی ای دوستان
قدر خود دانسته الصاحبدلان

جمله که صحبت است آیدم در گوش
دور شو از خلق اگر داری هوش

نیست در عالم بهر کوه و قاف
پس سخن کوتاه باید والدعا

مطلبم این بود از طول کلام
اکتفا کردیم با این والسلام

فخریه آقا صادق هجری

رب بما جدت و تممنی
شکر کالنعمت و ارحمنی

من بلغ بالصلوة الصلوة
اشرف من ارسل فی الکائنات

رب بما جدت با رساله
صلی علیه و علی آله

این خزف چند که بیمش بهاست		در حسب خویش گهرها زماست
کوشش رضا را بخزف زر کی		می‌رسدش دعوی آویز کی
داردی عیسی است که از گرد راه		دست بیفشاند بطرف کلاه
تا سفر آب گلش داده‌اند		پرورشش از خون دلش داده‌اند
نخل نخیل است فروزان بطور		آتش موسی است نمایان ز دور
نخل نخیل است که از شاخ نهال		جلوه طراز است بطور مقال
داردی از مژده فرح زای تر		دو خبر وصل دل آسای تر
می‌رسد از حامل بشرای غیب		مزرعه مریم جانزا بجیب
دل بزبان تهنیتی می‌کند		تهنیت و مرحبتی می‌کند
مرحبت و مرحبت مقدمی		مقدمی و مقدم عیسی دمی
وحی طرازی بکتاب آمده است		عیسی مریم بخطاب آمده است
صومعه را زینت و زیور کنید		مهد زمین را زر و زیور کنید
ماشطه دهر بردی زمین		غازه نکرده است عروسی چنین
عشق کمر بسته به پیرایشش		حسن نشسته است به آرایشش

به پیرایشش

با همه آرایش و بایستگی		با همه پیرایش و شایستگی
دعوی افراختگی می‌کند		ناز به بی‌باختگی می‌کند
ساغر جمشید بآیینت است		گوهر خورشید بتابینت است
جوهر عشق است که از دورها		تربیت اندوخته از طورها
در پیچ درد نفس سوخته است		قطره که از خون دل اندوخته است
آخر او دور که قایل شده است		ریخته و بیخته دل شده است
از حجب غیب فرستاده‌اند		رخصت بیداریش داده‌اند
مائده دعوی عیسی است این		شکر بر این مائده خوان زمین
از دو طرف قد داننده‌ها		ز رف نگاران جهان صلا
گنج روشنی گر نه از این قدسی است		حرف ز استادی فردوسی است
ناظم این نظم نظامی کجاست		ساقی این میکده جامی کجاست
گر نشود گردش بزم وجود		تا علل این دوران عهود
پنج هزار و صد و پنجاه سال		حاصل ایام تصاریف حال
رسم جهانگیری و جنگ‌آوری		قاعده سلطنت و سروری

[illegible]

خامه که گفتن تیر و زحل — رجعت افلاک دوال و دول

خون جگر غنچه صفت خورده ام — تا ورقی چند سر آورده ام

سهلی اگر باشدم اندر کار — دست و دلم خوب تحمید نگار

شاید اگر گر کلاهی کنم — در کشش زیب و کلاهی کنم

بلکه بدین طرز چو آرایمش — ور نشد از ذیل به پیرایمش

منبر نه پایه گردون کنم — خطبه القاب همایون کنم

داور دارا در جم احتشام — شاه فریدون فر و جمشید غلام

تخت برازنده ایران زمین — باج ستاننده خاقان چین

کینه ستاننده توران — دود برآرنده هندوستان

جلوه برازنده دیهیم و فر — زینت اورنگ کلاه و کمر

همت مردی دل او برقفکنی — بازوی پر قوت روئین تنی

سوره انعام و برات امم — مائده دعوت و خوان کرم

بسمله و فاتحه و مرحمت — حمدله خاتمه و مکرمت

مایه همت سر لشکر کشی — گردن گردون کشی و سرکشی

لمعه برق غضبش وقت کین — دود برآرد ز فراز زمین

حمله اگر لشکر تمکین کند — کاو زمین شکوه تمکین کند

عزمش اگر پای به زین آورد — پشت فلک را به زمین آورد

رایش اگر در ادب ماه و مهر — حکم کند بر دوران سپهر

ماه به شهری متواری شود — مهر در این قلعه حصاری شود

روی زمین خانه تمکین اوست — جمشید سمند زین اوست

قورچی تیر و کمانش سپهر — تکمه بند صدفش ماه و مهر

دولتش آرایش دور زحل — خصم با ایام جلالش دول

خلق جهان ریزه خوران او — چرخ کمربسته فرمان او

تکیه کننده عز و جلال — مظهر اسماء جلال و جمال

ایده الله بآیات مبین — عزه الله بعز مبین

تا که این خطبه سحر آفرین — خطبه شهزاده روی زمین

قورة الباسه ابن الدهر — ماء سحاب ابن سحاب ابن ابر

ریخته قالب مردانگی — بیخته جوهر فرزانگی

خاک‌نشین کرمش بحرها / در عرق از شرم کفش ابرها

نفحه‌ای از خلق کریمش بهار / رشحه‌ای از لطف عمیمش بحار

حسن ازل کرده بر او تاخته / آینه صورت خود ساخته

طلعت میمون مبارک لقاش / بشره همایون سعادت فزاش

وانکه نه مصحف هر بامداد / تا نهد بر رخ او آن نگاد

کوکبه دولت شاهنشهی / ماهچه رایت نصر اللهی

تا ز جهان و از جهان نام باد / دولتش آرایش ایام باد

ایده الله بسلطانه / اظهره الله ببرهانه

داعی من لیک ازین بیش بود / داعی فردوسی طوسی نبود

منت ازو که اگر مرده ام / رو بدر غیر نیاورده ام

بر سر آنم که اگر چند روز / باشد ازین کوزه نصیبم هنوز

غیر فرازنده این چرخ و قبس / روی نیارم بدر هیچ کس

کو غم ایام درین کوره ده / تا بتوان داد که دارم گره

چشم و دل سیر مرا سیر کرد / گرسنه گر می کنم دیر کرد

سنگ اگر بر سرم آید فرود / تن ندهم بر سپهر کبود

خاک بخور خاک درین خاکدان / آنچه بجز خاک بود خاک دان

آنکه کند جز به یکی بندگی / خاک سیه بر سر این زندگی

بلکه اگر آز بگیرد نفس / شکر خدا نیست نیازم بکس

آب خدا بخش و هوای کسان / یک طرف و دولت صاحبقران

غیر غم دوست بدل غم مباد / سایه بیشش ز سرم کم مباد

نان جو و یکدم ازان آب سرد / با دلی از عشق لبالب ز درد

کام جهان کام نیالوده است / با دل شهی خاطر آسوده است

باد سر خویش و غم روزگار / مورچه را با سلیمان چکار

نه بفرازنده این نه سپهر / نی بفروزنده این ماه و مهر

کار بنیا و به عقبام نیست / غیر خدا هیچ تمنام نیست

گرچه زبون فلک قوسیم / من نه ابوالقاسم فردوسیم

شاعری و شعر نه کار منست / شعر فروشی نه شعار منست

این دو سه بیتی که تقاضای حال / پرده برافکنده ز روی مقال

بار قوطور تجلی است این | شقشقه ناقه لیلی است این
ارزد هم نکشی کمتر این لغات | شقشقه‌ها دره این خطابات
رنگ مبارک دهن حیدر است | کش حسب ازرق پیغمبر است
کر حسب آزرق مبارک قرین | نفحه روحی است ز روح الامین
جنت آن نفحه اگر روحی است | نفحه القای صبوحی است
من توکه امروز بدین چشم کم | خار باین مرتبه می بینیم
کو برم از بیت و نجم صدف | آمده ارزده عز و شرف
در شرف اب بهان بیرم شکم | در طرف ام یکیان بیرم
منتهی الفخر به پیغمبران | منتهی الفخر ملوک جهان
هر دو طرف صاحب جاه عریض | اسد سخا می و آباء قریض
شعله آثار ریا بین عز | مهبط جبریل و کتاب از
در طرف سلسله امهات | بطن به بطن از زر و ذات
مجد فواطم بعوانک عجین | عز تراک بار ایک قرین
مکه که جاست دهان عزت | خانه عز پدران من است

منبر و محراب و لوا و علم | مسجد و ارکان مطاف و حرم
خیف و منا و عرفات و مقام | مزدلف و مشعر و باب السلام
زمزم و میزاب و حطیم و حجر | دعوت اسلام و کتاب و خبر
مظهر آیات و علامات ما | شاهد و تعریف مقامات ما
بانگ اذان کایت مردود زلت | خانه حج پدران من است
گر در دکان کنم از فخر باز | سوق عکاظ است و دکر و الحجاز
از سلف خویش ضا دید صید | بار صلا در دهم از من نزید
از پدران عرض فضایل کنم | فخر با جاء و قبایل کنم
روی زمین خانه آباء ما است | تخت جم و مسند که جای ما است
از نسب طاهر و اصل متین | در حسب طاهر و فضل مبین
تذکره سوره آبا کنم | مفخر اسلاف خود احصا کنم
غلغله مجد بما منتهی است | طنطنه فضل بما منتهی است
حضرت عباد و همین جد من | کیست درین سلسله همقد من
چار هزار و نود و چند سال | بر حسب حکم تصانیف حال

[illegible]

خطبه طرازنده با لقب ما | سکه فرازنده با حسب ما
افزوده بهیم رها مات ما | قبه خلد رقامات ما
خلق جهان ریزه خور خوان ما | چرخ کمربسته فرمان ما
این منم آنکه شمس الضحی | وین جسم عرف ازین انجلا
کیست که بیند درین انجمن | در هنر امروز کسی مثل من
ذکر صواعق چو برآرد نشید | این من و این شبلی و این بایزید
مصطفی حکمت چو بگردد کوس | این من و اسکندر و فیلقوس
تنگ من و لشتم از بو علاست | حکمت من نفحه بوی علاست
حامل اسرار ولایت منم | عالم ربانی حکمت منم
ایزد فرداد و من این سخن | کز علویین منم امروز من
داعی بالله درین دین منم | صاحب میراث نبیین منم
در سر هر الف بهر امتی | تازه شود عهد الف قامتی
تازه کن عهد درین صد منم | بر سر این الف الف قد منم
مثل من از مادر گیتی نزاد | تا فی من چرخ ندارد بیاد

ارادی

ارزد ازین تازی و ازنظم و نثر | پیرسدم بر همه دعوی حصر
بلکه اگر روی جود پاس کنم | پیرسدم فخر بهرکس کنم
فتنه عمار چو کشد دمن | کیست ز ابطال عرب مثل من
مثل ربیع ابن مکرم کجاست | قوره و عامر اعصم کجاست
کو پسر واره و ابن طفیل | کو پسر عتبه و دو زید خیل
عامر و بسطام و سواران نمر | عتبه و حارث پسر حرب و عتمر
هر که کند پیل هم آوردم | تجربه مردی و نام مردم
این من و شمشیر و مقام جدال | موقف ابطال و صفوف رجال
سمهری و معرکه کارزار | قائم و شمشیر و صف گیر و دار
نعره ابطال سهیل و جیاد | آنکه بسیه دود تلال و نجاد
اسب و ثبت و دشت بیابان و جنگ | غیرت مردانگی و نام و ننگ
صبه و مضمار و صف کر و فر | مجمع اخیار و ربیع و مضر
ننگ بود مردن با بر فراش | مرگ به از ننگ بارباب فاش
موقف ما وقت نزول و خسوف | طرح ریاح است و ظلال سیوف

طرف صیحات

جامه خون زینت اکفان ماست | کشته شدن فخر به اسلاف ماست
دست و دل تیغ کفیل من است | سایه شمشیر مقیل من است
وای بر آن مرده که همچون زنان | رخت فرو بندد ازین خاکدان
پیره زنی چند به پیرامنش | بر طرف آویخته در دامنش
ندبه بکلّی و سیاه و عویل | پرسش همسایه و آن قال و قیل
ایخنک آنمرد که بر روی خاک | باشی از زخم چو گل چاک چاک
سر ز غریبیش ببالای خشت | زیر سر خویش گرفته بهشت
دیده هنوزش بتماشا نیاز | از پی هر زخم دگر نیمه باز
باشی آغشته بصد خون و خاک | هر دهن زخم چو گل خنده ناک
مرحمت مادری از آستین | پاک نکرده ز غبارش جبین
مویه نکرده است باو مادری | موی نکنده است باو خواهری
در دل از اندیشه غبارش نه | غیر خدا مونس و یارش نه
بار خدایا بشهیدان باز | دیده بحسرت نگران باز
زخم ز شمشیر ستم خورده‌ها | داغ جوانی به لحد برده‌ها

[illegible] صباح

چشم و دل

چشم و دل حرص بر آن جاسپرها | تشنه آب دم شمشیرها
کام شهادت ز ازل یافتها | سایه شمشیر اجل خواهها
خسته ز امید دل و بیمها | جان بکف استاده تسلیمها
بار خدایا بشهیدان بدر | سابقه داران ره دین قدر
کز اجلم از تو چو فرمان رسد | مژده‌ام از دور بپایان رسد
ساغرم از آب شهادت بده | تشنه‌ام از تیغ بگردن بنه
طوق کن این لقمه میمون من | شیب مرا رنگ کن از خون من
درد مرا چاره و تدبیر نیست | آه مرا آه که تأثیر نیست
چاره ندارد دل بر درد من | نیست اثر در نفس سرد من
آه که از دست بدر شد سرشت | رفت بناکامی من سرنوشت
آه که از بخت نصیبم نخست | مردم ازین درد و طبیبم نیست
نه زر و سیمی که دهم دام دل | نه پر و بالی که برم کام دل
نی ز جهانم سر و برگ گریز | نی ز سپهرم سر و دست ستیز
رابطه مور شکر میدهند | روزی من خون جگر میدهند

این منم اینجا که سیه پرورم | وای که از مورچه‌ای کمترم
تا کی ازین خجلت و شرمندگی | تا کی ازین عجز و سرافکندگی
زهر چو تلخم که نباید چشید | سنگم از آن که نباید کشید
جغد کند فخر که اقبال من | صعوه بنالد که پر و بال من
گرد سرافرازی و رفعت کند | خار ز من دعوی عزت کند
بیند ازین رتبه ناقابلم | میزندم طعنه به بیحاصلی
گر بنشینم به یکی انجمن | گرد فراتر بنشیند ز من
شمع بگرید به من و سوز من | صبح بخندد به من و روز من
بار خدایا سر و برگی فرست | یا به کریمیت که مرگی فرست
تا کی ازین روز سیه شب کنم | چند شب یارب و یارب کنم
بیشتری ناله و آه مرا | بنگری روز سیاه مرا
آخر اگر کبرم اگر بد است | رحم بکن رحم که رحم خود است
ای طلبت غایت هر جستجو | ای سخنت آخر هر گفتگو
قصه چو از غصه به پایان رسید | ناز کنان حرف تو دامان کشید

مطلب اول

مطلب اول همه را روی تو | منزل آخر همه را کوی تو
عقل سراسیمه پی اثبات | در بدر از جلوه بر آیات
بعد ظهور تو ز بس اشتلم | از خودی خود شده بر روی گم
عقل سراسیمه سودای تو | عشق کند سیر و تماشای تو
داغ تو از آتش بازار دل | درد تو آسایش بیمار دل
بنده‌ام و بنده‌ی روسیاه | پیرم و درمانده و گرد در راه
رحم بمار جسم امیدم نگر | روی سیه موی سفیدم نگر
جز در تو از همه جا رانده‌ام | رحم بمار جسم که درمانده‌ام
ای ز درت چاره بیچارگی | رهبر تو رهبر آوارگی
کیست ز من دور بهت آواره‌تر | کیست ز من بی‌کس و بیچاره‌تر
کیست به این محنت و خواری چو من | کیست به این گریه و زاری چو من
کیست به این گریه خونین چو من | کیست به این دامن رنگین چو من
کیست به این درد و به این غم چو من | کیست به این دیده پرنم چو من
کیست به این آه فروزان چو من | کیست به این سینه سوزان چو من

کتابخانه
جعفر سلطان القرائی

تبریز ۱۳۶۵ قمری

آنچه بدل میرود از راه گوش — دل بزبان میکند از وی سروش
هر سخنی صورت راز دل است — هر دلی آیینه آب و گل است
درد زبانش چو نهفتن بگل — دایره طی کرد که طی السجل

درد زبانش چو نهفتن بدل

قد وقع الفراغ من تحریر هذا الکتاب علی ید اقل خلقة
یوسف التفرشی طرخورانی المسکن المتخلص بعاشقعلی
فی یوم دوشنبه نهم شهر محرم الحرام
۱۳۲۴
سنه هزار و سیصد و بیست و چهار هجری
النبوی صلعم استدعی چنانم
از مرحمت ناظرین و
ذاکرین که اگر
غلط و سهوی
ببینند

به کرم کلک عفو و اغماضش سترده و به قلم اصلاحش بکشند
نه در زودی بیدقیقی تحریر شده بلکه نهایت دقت و اهتمام
شده و سعی جد و جهد را در نوشتن بعمل آورده بلکه تصرفاتی هم در داده
برای آنکه نسخه که در دست بود زیاده از حد اشارش غلط و سهو ناموزون بود

[illegible]